

بازگشت اقتصاد سیاسی به مثابه رهیافتی میان‌رشته‌ای

دکتر عباس حاتمی *

تاریخ دریافت: ۸۸/۱۲/۱۷

تاریخ تأیید نهایی: ۸۹/۴/۲۰

چکیده

عموماً امروزه استدلال می‌شود که موضوع اصلی اقتصاد سیاسی ارائه تحلیلی سیاسی، اجتماعی و تاریخی از پدیده‌های اقتصادی است که خود ناظر به نوعی رابطه میان اقتصاد، اجتماع و به‌ویژه سیاست است. اما مطالعه ادبیات این حوزه نشان می‌دهد که این تعبیر از اقتصاد سیاسی به مثابه رهیافتی میان‌رشته‌ای، بیش‌تر تعبیری امروزی از آن است که از دهه ۱۹۷۰ به این سو سر برآورده است. چنان که بررسی‌ها نشان می‌دهد، از قرن هفده تا نیمه نخست قرن نوزده، اقتصاد سیاسی بیش‌تر به‌منزله علم سیاست‌گذاری عمومی، و از اواخر قرن نوزده تا اوایل نیمه دوم قرن بیست، اولاً به عنوان اصطلاحی منسوخ، و ثانیاً بیش‌تر به عنوان معرف و جوه کمتر علمی اقتصاد نیز تعریف شده است. بدین سان، اقتصاد سیاسی از لحاظ محتوا و تعبیر، واجد خصیلت تکثرگرایی مفهومی است، و مهم‌تر این که، این تحولات مفهومی با تحول در رابطه میان اقتصاد و سیاست نیز همراه بوده است. در این مقاله ابتدا با تأکید بر همین تکثری بودن اقتصاد سیاسی، نشان می‌دهیم که تعبیر «شبه‌شومپتری» اقتصاد سیاسی به‌منزله «چیزهای متفاوت برای افراد متفاوت» بیش‌تر تعبیری تاریخ‌مند از اقتصاد سیاسی است،

* استادیار گروه علوم سیاسی دانشگاه اصفهان (d.a.hatami@gmail.com).

و به همین منظور بر دوره‌های تاریخی سه گانه متمرکز می‌شویم تا این تحولات مفهومی در اقتصاد سیاسی را از منظر تاریخی واکاوی کنیم. سپس در متن این واکاوی بر تحول رابطه میان اقتصاد و سیاست تأکید کرده، نشان می‌دهیم که اصلی‌ترین ویژگی دوره تاریخی اول، و به ویژه دوره تاریخی دوم تلاش برای دور ساختن اقتصاد از سیاست، و سپس تلاش برای ایجاد پیوند میان آن دو در دوره سوم بوده است. از آنجا که دوره سوم تاریخی مهم‌تر تلقی می‌شود، بر این دوره تاریخی متمرکز می‌شویم تا استدلال کنیم که چرا و چگونه در این دوره اقتصاد سیاسی خصلت میان‌رشته‌ای پیدا کرده یا اقتصاد و سیاست با یکدیگر پیوند یافته‌اند.

کلیدواژگان: اقتصاد، سیاست، اقتصاد سیاسی اولیه، اقتصاد سیاسی مدرن، رهیافت میان‌رشته‌ای.

مقدمه

چنان که گمبل استدلال می‌کند، موضوع اصلی و تقریباً مورد اجماع در اقتصاد سیاسی، بحث در مورد نوع رابطه میان سپهر عمومی و خصوصی است. در این خصوص، سپهر عمومی حوزه سیاست در نظر گرفته می‌شود که نهاد اصلی حاکم بر آن همان دولت - ملت است. سپهر خصوصی هم حوزه اقتصاد دانسته می‌شود که نهاد اصلی حاکم بر آن بازار ملی است (Gamble, & et al, 1999, 5-11). بدین‌سان، اقتصاد سیاسی از یک سو محصول تمایز میان اقتصاد و سیاست، و از سوی دیگر، برآیندی از ارتباط میان آن دو تلقی می‌شود. به این معنا، در اقتصاد سیاسی با مقولاتی متمایز و در عین حال مرتبط سرو کار داریم. با وجود این، تأمل در سیر تحولات اقتصاد سیاسی، نشان می‌دهد که گمبل صرفاً بر وجوه اشتراک در اقتصاد سیاسی تأکید می‌کند، و از وجوه تمایز صرف نظر می‌کند. واکاوی تاریخی نشان می‌دهد که اقتصاد سیاسی در معنای اولیه آن از قرن هفده تا نیمه نخست قرن نوزده، بیش‌تر بررسی و مطالعه جنبه‌های اقتصادی سیاست‌گذاری عمومی یا علم اداره عمومی تعریف شده است (Jones, 2001, 813). کمی نزدیک‌تر از اواخر قرن نوزده تا اوایل نیمه دوم قرن بیست نیز اقتصاد سیاسی بیش‌تر مطالعه جنبه‌های کم‌تر علمی اقتصاد تلقی می‌شد (Pressman, & 2001, 853). هم‌چنین، طبق استدلال برخی دیگر، اقتصاد سیاسی که از دهه ۱۹۶۰ و به ویژه

از دهه ۱۹۷۰ به این سو سر بر آورده است، بیش‌تر در هیات یک رهیافت میان‌رشته‌ای (Levi, 2000, 824) و بیش‌تر با هدف ارائه تحلیل‌های فراگیرتر از پدیده‌های اقتصادی ظاهر شده است. بدین سان، این استدلال شومپتر را باید به لحاظ شکلی پذیرفت که اقتصاد سیاسی «چیزهای متفاوت برای نویسندگان مختلف» است (Schumpeter, 1954, 21). این وضعیت چالش‌های نظری را برمی‌انگیزد و به این سؤالات دامن می‌زد: این تحولات مفهومی در اقتصاد سیاسی چرا و چگونه صورت گرفته‌اند؟ آیا این تحولات مفهومی بر تحول رابطه میان اقتصاد و سیاست نیز موثر بوده‌اند؟ مهم‌تر این که، چرا تنها اقتصاد سیاسی جدیداً سر بر آورده واجد خصلت میان‌رشته‌ای و به ویژه سیاسی است؟ تا آن‌جا که به سؤال اول و دوم مربوط می‌شود، در این مقاله تلاش می‌کنیم تا نشان دهیم که تعریف اقتصاد سیاسی به‌منزله چیزهای متفاوت برای انسان‌های متفاوت، بیش‌تر تعبیری تاریخ‌مند از اقتصاد سیاسی است که بالطبع بررسی آن مستلزم یک واکاوی تاریخی است. این واکاوی را در قالب سه دوره تاریخی، یعنی تحول دانش اقتصاد به اقتصاد سیاسی، تحول اقتصاد سیاسی به علم اقتصاد، و نهایتاً بازگشت دوباره اقتصاد سیاسی به عنوان رهیافتی میان‌رشته‌ای رصد می‌کنیم. این واکاوی نشان خواهد داد که در دوره تاریخی اول، اقتصاد سیاسی بیش‌تر به معنای علم اداره عمومی یا مطالعه جنبه‌های اقتصادی سیاست‌گذاری عمومی، در دوره دوم تاریخی به معنای وجوه کمتر علمی علم اقتصاد و در دوره تاریخی سوم به‌منزله رهیافتی میان‌رشته‌ای مطرح بوده، و در کانون این تحولات کم‌رنگ یا پررنگ شدن نقش سایر علوم اجتماعی و به ویژه علم سیاست در اقتصاد قرار داشته است. اما تا آن‌جا که به سؤال آخر و مهم‌تر مربوط می‌شود، تلاش می‌کنیم تا ابتدا علل و عواملی را بررسی کنیم که باعث بازگشت اقتصاد سیاسی به‌منزله رهیافتی میان‌رشته‌ای یا بازگشت سیاست به اقتصاد شده‌اند. سپس به ویژگی‌های اصلی مطالعات اقتصاد سیاسی جدیداً سر بر آورده می‌پردازیم تا وجوه تمایز آن با اقتصاد سیاسی اولیه و نیز علم رایج اقتصاد را بررسی کنیم. همین وجوه تمایز در پایان نشان خواهد داد که چرا اقتصاد سیاسی جدیداً سر بر آورده یا همان اقتصاد سیاسی مدرن، واجد خصلت میان‌رشته‌ای است. مقاله را با بحث از اولین دوره تاریخی شروع می‌کنیم.

تبدیل دانش اقتصاد به اقتصاد سیاسی اولیه: اقتصاد سیاسی به مثابه علم اداره عمومی

تا آن‌جا که به بحث تقدم و تاخر اقتصاد به معنای دانش اقتصادی و اقتصاد سیاسی مربوط می‌شود، اقتصاد سیاسی مقوله‌ای متاخر است. تا اوایل قرن هفده چیزی با عنوان اقتصاد سیاسی رایج نبود و مفهوم اقتصاد بدون صفت سیاسی استفاده می‌شد. اقتصاد (economy & economics) که از واژه Econom گرفته شده بود، عموماً به معنای مدیریت خانواده در نظر گرفته می‌شد (گرونوگن، ۱۳۷۷، ۲۲۲). Eco به معنای خانه و nom به معنای ناموس یا قانون، ناظر به همین معنا بود (۲). همان‌طور که گرونوگن استدلال می‌کند، از آن‌جا که تا قبل از قرن هفده نیازها و خواست‌های مادی عموماً در درون چارچوب خانواده تامین می‌شد، اقتصاد یا دانش اقتصاد، لزوماً باید مطالعات خود را به این چارچوب معطوف می‌ساخت (Groenewegen, 1994, 905). اقتصاد به امور منزل می‌پرداخت چرا که عمدتاً در خانه و خانواده بود که نیازهای افراد برآورده می‌شد. اما با رشد تجارت و سوداگری در قرن هفده، مکاتب اقتصادی‌ای سر بر آوردند که تلاش می‌کردند عمل‌کرد اقتصادی را نه در داخل خانواده بلکه در کل دولت - ملت بررسی کنند. به این معنا، درست است که این تحول با رشد تجارت آغاز شد، اما آن‌چه بیش از همه باعث تبدیل علم اقتصاد به اقتصاد سیاسی به‌منزله علم اداره امور عمومی گردید، تکوین دولت - ملت از قرن هفده به این سو بود. بنا به این استدلال، صفت سیاسی اقتصاد بیش از هر چیز ناظر به پیدایش دولت - ملت بود. به عبارتی، اصطلاح اقتصاد که به‌منزله علم مدیریت منزل تا اوایل قرن هفده تفوق داشت، با پیدایش دولت - ملت به اقتصاد سیاسی به عنوان علم اداره عمومی تحول یافت. با پیدایش دولت - ملت، اقتصاد سیاسی و علم اداره امور عمومی شد؛ چرا که اولاً محل مکانی طرح و برآورده ساختن نیازها از خانه به اجتماعی بزرگ‌تر به نام دولت - ملت تحول یافت، و بنابر این، در نظام تامین نیازها تغییراتی ایجاد شد. بدین سان، همان‌طور که کاپاروسو و لوین نیز می‌گویند، در حالی که اقتصاد معطوف به اداره امور اقتصادی خانواده بود، اقتصاد سیاسی به مدیریت امور اقتصادی دولت مربوط گردید (کاپاروسو و لوین، ۱۳۸۷، ۹). به عبارت دقیق‌تر، اقتصاد از آن رو سیاسی یا علم اداره عمومی دانسته شد که مطالعه محدوده نهادی فراتر از خانواده یعنی جمعیتی را در بر می‌گرفت که دولت در محدوده سرزمینی مشخصی بر آن اعمال اقتدار می‌کرد. در واقع، دولت تعیین‌کننده عرصه و ظرف مکانی فرایندهای اقتصادی شد که اقتصاد سیاسی باید آن را بررسی می‌کرد (Lee,)

1226, 2001). به عبارت دیگر، در این جا دانش اقتصاد به عنوان دانش بررسی یکی از جنبه‌های زندگی خانوادگی، به اقتصاد سیاسی به عنوان علم بررسی یکی از جنبه‌های حیات دولت-ملت تبدیل گردید.

ثانیاً، با تغییر در نظام تامین نیازها، کارگزار تامین این نیازها هم تغییر کرد و مسئولیت تامین نیازها علاوه بر رئیس خانواده به دولت یا رئیس دولت نیز واگذار شد. براین اساس، اسمیت به عنوان پدر اقتصاد سیاسی کلاسیک، اقتصاد سیاسی را شعبه‌ای از علم دولت‌مردان و قانون‌گذاران تعریف نمود که آن‌ها را در مورد اداره بهتر امور اقتصادی مردم و حاکمان راهنمایی می‌کرد (Smith, 1776, 375). به عبارت دقیق‌تر، اقتصاد سیاسی به منزله رشته‌ای مطرح شد که تلاش می‌کرد به مطالعه این موضوع بپردازد که دولت س‌ملتها چگونه اقتصاد خود را توسعه دهند، و این که آن‌ها برای افزایش میزان کالاهای مادی مورد نیاز شهروندانشان چگونه عمل کنند (Pressman & Nill, opcit, 853). هم‌چنین، همان‌طور که سیمون لی نیز استدلال می‌کند، پادشاهان و حکام در ضمن فرایند دولت‌سازی، به تدریج دریافتند که در مورد ماهیت، بازتولید و توزیع ثروت ملتشان، و این که چگونه امور دولتشان را مدیریت کنند که نیازهای مردم کشورشان بهتر برآورده شود، مسئولیت‌هایی دارند (Lee, opcit, 1226). اقداماتی مانند ایجاد یک بازار ملی از طریق ادغام بازارهای محلی، تشویق سرمایه‌گذاری خصوصی، حمایت‌های گمرکی و حمایت از تجارت بین‌المللی، مقابله با نیروهای ماقبل سرمایه‌داری، به ویژه اشراف زمین‌دار، همه اقداماتی بودند که دولت-ملت‌های اولیه در ایفای همین نقش انجام دادند. تبیین این نقش گسترده دولت‌ها در فرایند آغازین توسعه اقتصادی، اساس نظریه‌های مرکانتیلیست‌ها از قرن هفده تا نیمه اول قرن هجده بود.

به این معنا، اقتصاد سیاسی اولیه یا اقتصاد سیاسی در دروه اول تاریخی به منزله علم اداره عمومی یا مطالعه جنبه‌های اقتصادی سیاست‌گذاری عمومی، حداقل به دو طریق با دولت-ملت پیوند یافت. در شیوه اول، دولت-ملت به جای خانواده، محمل نهادی جدیدی برای نظام تامین نیازهای شهروندان فراهم ساخت، و اقتصاد سیاسی باید فرایندهای حاکم بر آن را بررسی می‌کرد. شیوه دوم، الزاماتی بود که این تغییر در نظام تامین نیازها بر کارکرد دولت یا رئیس دولت تحمل می‌کرد؛ یعنی الزاماتی که اقتصاددانان سیاسی اولیه را واداشت تا کار خود را با بحث از مسئولیت‌های دولت یا

دولت‌مردان در اقتصاد آغاز کنند. به همین دلیل برخی استدلال می‌کنند علی‌رغم فراز و نشیب‌های اقتصاد سیاسی، بحث در مورد نقش مناسب دولت در اقتصاد، کانونی‌ترین بحث رشته اقتصاد سیاسی از آغاز تا امروز باقی مانده است (Ibid, 1226). همین دو تحول بود که اقتصاد را به اقتصاد سیاسی به معنای علم اداره عمومی تبدیل کرد. بنابر این، صفت سیاسی اقتصاد در این جا بیش‌تر ناظر به پیامد این دو تحول، یعنی تغییر در نظام تامین نیازها و به یک معنا کارگزاران آن بود. بدین سان، این تعبیر از اقتصاد سیاسی به منزله علم اداره عمومی را باید بیش‌تر یک تعبیر غیریت‌محور دانست؛ غیریت‌محور است چراکه در این جا اقتصاد سیاسی به منزله علم اداره امور عمومی در برابر تعبیر اولیه از دانش اقتصاد به منزله علم اداره امور خصوصی معنا می‌یابد.

بنابر این، از زمانی که دمون‌کرتین در اوایل قرن هفده این واژه را به کاربرد تا دهه ۱۸۶۰-۱۸۷۰، اکثر قریب به اتفاق کتب مربوط به این حوزه، عنوان اقتصاد سیاسی را تقریباً با همین محتوا به کار می‌بردند. برای مثال جیمز استوارت در سال ۱۷۶۷ کتاب *تحقیقی درباره اصول اقتصاد سیاسی*، جان باتیست سی در سال ۱۸۰۳ کتاب *رساله‌ای در باب اقتصاد سیاسی*، ریکاردو در سال ۱۸۱۷ کتاب *اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ستانی*، سیموندی در سال ۱۸۱۹ کتاب *اصول نوین اقتصاد سیاسی*، توماس مالتوس در سال ۱۸۲۰ کتاب *اصول اقتصاد سیاسی*، سینور در سال ۱۸۳۶ کتاب *اصول اصلی اقتصاد سیاسی*، و مارکس در سال ۱۸۵۱ کتاب *دیباچه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی* را نوشتند. اقتصاددانان سیاسی دیگری مانند جان استوارت میل و پاره‌تو نیز کتاب‌هایی با همین عنوان نوشتند. علاوه بر این، کتبی مانند *ثروت ملل* نیز گرچه عنوان اقتصاد سیاسی را نداشتند، اما اساساً تحقیقی در مورد اصلی‌ترین اصول همین اقتصاد سیاسی بودند. همین طور، اولین رشته‌های آکادمیکی که موضوعات اقتصادی را بررسی می‌کردند، در کالج‌های اقتصاد سیاسی تدریس می‌شدند.

اما نکته مهم در این جا، آن است که در این دوره تاریخی صفت سیاسی اقتصاد سیاسی تا حدود زیادی به این معنا نبود که اقتصاد باید دارای محتوای سیاسی باشد. اگر مرکانتلیسم، فیزوکراتیسم و اقتصاد سیاسی کلاسیک را سه مکتب عمده این دوره تاریخی در نظر بگیریم، تنها در نزد مرکانتلیست‌ها و به دلیل اهمیت نقش دولت در آموزه‌های نظری آن‌ها، اقتصاد تا حدی سیاسی محسوب می‌شد. اما دو مکتب مهم‌تر، یعنی فیزیوکراتیسم و به ویژه اقتصاد سیاسی کلاسیک، عکس دیدگاه مرکانتلیست‌ها را

نمایندگی می‌کردند. برای مثال، فیزوکرات‌ها که از سوی فرانسیس کنه (۱۶۹۴-۱۷۷۴) فرانسوی رهبری می‌شدند، از عدم دخالت دولت در اقتصاد حمایت می‌کردند. اقتصاددانان سیاسی کلاسیک که از اقتصاددانان سیاسی هر دو مکتب به مراتب وزن بیش‌تری داشتند نیز نماینده همین دیدگاه بودند. برای مثال، به زعم جان باتیست سی به‌منزله یکی از بنیان اقتصاد سیاسی کلاسیک، «اقتصاد سیاسی مقوله‌ای سیاسی نبود و با توزیع و یا تعادل قدرت سرو کار نداشت» (Say, 1821, 309). به همین دلیل، کاپاروسو و لوین می‌گویند یکی از نکات کلیدی اقتصاد سیاسی کلاسیک این بود که اقتصاد، سیاسی نیست یا نباید باشد (کاپاروسو و لوین، پیشین، ۱۲). حتی آن‌ها تا آن‌جا پیش می‌روند که استدلال می‌کنند اقتصاددانان سیاسی کلاسیک نخستین کسانی بودند که از اقتصاد به‌منزله نظامی اساساً قابل تفکیک از سیاست و حوزه خانوادگی صحبت کردند (همان، ۱۲). این بدان دلیل است که در اقتصاد سیاسی کلاسیک، بازارها اساساً خودتنظیم و فارغ از دخالت دولت در نظر گرفته می‌شدند. به این معنا، اقتصاد سیاسی گرچه از یک سو پیامد پیدایش دولت-ملت تلقی شد، اما از دیگر سو محصول استقلال آن از حوزه سیاسی نیز محسوب گردید. به عبارتی، اقتصاد سیاسی به‌منزله علم اداره امور عمومی، حوزه‌ای مربوط به جامعه مدنی و نه ساخت سیاسی در نظر گرفته شد. این تقابل تا آن‌جاست که برخی ظهور اقتصاد سیاسی کلاسیک را به معنای ظهور جامعه مدنی در برابر حوزه سیاسی دیده‌اند (همان، ۵۹). تأکید اقتصاددانان سیاسی کلاسیک بر توانایی بازارها برای تنظیم خودشان از طریق دست‌های نامرئی، جدایی اقتصاد از سیاست، سیاسی نبودن اقتصاد و این ادعا که سرمایه‌داری، اقتصاد را غیرسیاسی خواهد ساخت، همگی ناظر به همین موضوع است. همین تأکیدات بود که به دلیل وزن بالای اقتصاددانان سیاسی کلاسیک، ویژگی‌های اقتصاد سیاسی در این دوره را تعیین کرد. بنابر این، صفت سیاسی را که در این دوره تاریخی برای اقتصاد به کار می‌رفت، باید بیش‌تر مربوط به تحول حوزه مطالعه از خانواده به دولت-ملت دانست، تا تأثیر یا دخالت عامل سیاست در اقتصاد یا بر عکس. درست است که نظام مکانی تامین نیازها از خانواده به دولت-ملت تحول یافت، اما اقتصاددانان سیاسی کلاسیک سازوکار این نظام تامین نیازها را ماهیتی اقتصادی و نه سیاسی بخشیدند. به عبارت دقیق‌تر، گرچه یکی از وجوه اقتصاد سیاسی راهنمایی حاکمان سیاسی در اداره امور اقتصادی تلقی شد، اما در مرحله بعد، اصل اساسی که این حاکمان می‌بایست در

اداره اقتصاد برمی‌گزیدند، اعمال دست‌های نامرئی بازار بود. بنابر این، اقتصاد سیاسی ابتدا با شاکله‌ای سیاسی متولد شد، اما پوسته سیاسی خود را کنار گذاشت. برخی استدلال می‌کنند که تأکید اقتصاددانان سیاسی کلاسیک از زمان ویلیام پتی تا جان استوارت میل، بررسی روابط اقتصادی در میان طبقات اجتماعی و کشف قوانین حاکم بر این نوع روابط بوده است (Beurnham, 2003, 416) و موریس داب نیز استدلال می‌کند که بررسی این روابط، اقتصاد سیاسی کلاسیک را وجوهی اجتماعی و سیاسی بخشیده است (به نقل از کاپاروسو و لوین، پیشین، ۸۶). اما در ابعاد کلی، در اقتصاد سیاسی کلاسیک به عنوان اصلی‌ترین نماینده اقتصاد سیاسی این دوره تاریخی، وجوه اجتماعی و سیاسی اولاً کم فروغ، ثانیاً تابع امر اقتصادی، و ثالثاً فرعی بر پارادایم غالب غیرسیاسی بودن اقتصاد در این مکتب بوده است (۳). علاوه بر این، سیر کلی حرکت اقتصاد سیاسی در این دوره تاریخی هم در نزد فیزوکرات‌ها و هم در نزد اقتصاددانان سیاسی کلاسیک، تلاش برای جدایی وجوه سیاسی و اجتماعی از اقتصاد بوده است.

تبدیل اقتصاد سیاسی اولیه به علم اقتصاد: اقتصاد سیاسی به منزله وجوه کمتر علمی اقتصاد

تقریباً از دهه ۱۸۶۰، دوره دوم تاریخی مورد بحث آغاز می‌شود. در این دوره تاریخی، مجموعه تحولاتی باعث شد تا اولاً اصطلاح رایج اقتصاد سیاسی تا حد زیادی جای خود را به اصطلاح علم اقتصاد دهد، ثانیاً در موارد استفاده هم به منزله وجوه کمتر علمی یا حتی غیرعلمی اقتصاد در نظر گرفته شود، و ثالثاً مرزبندی میان اقتصاد و سیاست تشدید گردد. شاید بتوان ویلیام ادوارد هرین (۱۸۸۸-۱۸۲۶) را نخستین فردی دانست که به جای واژه رایج اقتصاد سیاسی از واژه «پلوتولوژی» یا «ثروت‌شناسی» استفاده کرد. او در مقدمه کتاب *ثروت‌شناسی یا تلاش برای ارضای نیازهای انسانی* به دلایل سه‌گانه برای ردّ واژه اقتصاد سیاسی اشاره کرد. از نظر او، اولاً اقتصاد سیاسی از لحاظ زبان‌شناختی گمراه‌کننده بود. به عبارت دقیق‌تر، در حالی که اقتصاد معطوف به امور خانواده و منزل بود، کلمه سیاسی به امور دولتی اشاره می‌کرد. ثانیاً اقتصاد سیاسی به منزله مدیریت امور دولت یک هنر بود و نه علم، و لاجرم استفاده از صفت سیاسی برای مجموعه دانشی که تلاش می‌کرد علمی باشد، نامناسب به نظر می‌رسید. ثالثاً صفت سیاسی بر ملاحظات ملی در اقتصاد تأکید می‌کرد، در حالی که در اقتصاد طبیعی‌تر آن بود که پیش از توجه به سطوح ملی، مطالعه ثروت افراد مورد توجه باشد

(Hearn, 1864). بدین سان بود که هرین اصطلاح اقتصاد سیاسی را رد کرد و لزوم جای‌گزینی واژه‌ای مناسب را مورد تأکید قرار داد. این روند را هنری دانیگ مک لئود (۱۸۲۸-۱۹۰۲) پی‌گرفت. مک لئود به جای ثروت‌شناسی اصطلاح «علم اقتصاد» را به‌منزله جای‌گزین اقتصاد سیاسی توصیه کرد، و علم جدید خودش را علم بررسی قوانین حاکم بر کمیت‌های قابل سنجش تعریف کرد (cited in Groenewegan, 1987). او هم‌چنین تلاش گسترده‌ای انجام داد تا وجوه تشابه میان فیزیک و اقتصاد را تدوین کند. گام بعدی را استنلی جونز (۱۸۳۵-۱۸۸۲) برداشت. او اقتصاد سیاسی را نام دو کلمه قدیمی و «مشکل علم ما» خواند، و از هم‌کاران خود خواست تا از اصطلاح علم اقتصاد استفاده کنند (Clark, 1998, 32). این درخواست با استقبال اقتصاددانان روبه‌رو شد به گونه‌ای که مارشال به عنوان برجسته‌ترین اقتصاددان دهه‌های پایانی قرن نوزدهم عنوان کتاب خود را *اصول علم اقتصاد* برگزید.

اما جای‌گزینی علم اقتصاد به جای اقتصاد سیاسی، صرفاً یک جابه‌جایی اسمی و شکلی نبود. این جابه‌جایی بیش‌تر به منظور تقسیم کار میان علوم اجتماعی و نهایتاً علمی کردن اقتصاد صورت می‌گرفت. استنلی جونز و کارل منگر (۱۸۴۰-۱۹۲۱)، یعنی دو تن از بنیان‌مکتب نئوکلاسیک، به همراه مارشال (۱۸۴۲-۱۹۲۴) و پاره‌تو (۱۸۴۸-۱۹۲۳) از جمله پیش‌گامان این روند بودند. جونز که قبلاً اقتصاد سیاسی را مشکل علم اقتصاد نامیده بود، استدلال کرد که تلفیق اقتصاد با سایر علوم اجتماعی به نوعی هرج و مرج علمی می‌انجامد. به همین دلیل، او پیشنهاد کرد که برای پرهیز از چنین وضعیتی، با تقسیم‌بندی در علوم اجتماعی «علم خالص اقتصاد» ایجاد شود (Cited, Chavagneux, 2001:611). کارل منگر نیز همین روند را پی‌گرفت. او عمده تلاش خود را صرف نقد مکتب تاریخی آلمان کرد؛ یعنی مکتبی که در اواخر قرن نوزدهم تلاش می‌کرد میان وضعیت اقتصادی دولت‌ها با وضعیت اجتماعی، تاریخی، جغرافیایی و نهادی خاص آن‌ها پیوندی لاینفک ایجاد می‌کرد. او استدلال کرد که در حوزه نظریه‌ها به خودی خود نمی‌توان حتی یک نظریه را یافت که تبیین کاملاً جامعی از جهان پدیده‌ها ارائه کند (Menger, 1883, 77). راه حلی که منگر پیشنهاد کرد این بود که تحلیل جامعه را در میان علوم اجتماعی تقسیم کنیم؛ عمومی که ما را قادر سازند منفرداً آن بخش از پدیده‌های اجتماعی را بشناسیم که در عملکرد کل ساختار اجتماعی سهم است (Ibid, 135). پاره‌تو هم جداسازی شاخه‌های علوم اجتماعی از یک‌دیگر را

شرطی ضروری برای مطالعه و ویژگی‌های متفاوت حیات اجتماعی دید. به همین دلیل، او تخطئه افرادی که فرایندهای اقتصادی را بدون در نظر گرفتن وجوه اخلاقی و مذهبی مطالعه می‌کردند، اشتباهی واضح دانست (cited in Cavagneux, opcit, 611). مارشال هم استدلال کرد که وجوه حیات انسان در جامعه آن قدر گسترده و متعدد است که یک دانش واحد قادر به بررسی آن نیست (Ibid,611).

بنابر این، به نظر می‌رسد عمده‌ترین دلیل گرایش به تقسیم‌بندی علوم در میان اقتصاددانان، حاکم کردن رویه‌های علمی بر آن رشته بود. چنان که کلارک می‌گوید، در شرایطی که دیدگاه‌های تا حدی فراگیر اقتصادی اسمیت، میل و مارکس تنش‌های اجتماعی را در جامعه دامن زده بود، به تدریج تب تجربه‌گرایی نضج گرفت تا با ارائه مجموعه‌ای از دانش‌های عینی، پاسخ علمی مشخصی برای سیاست‌های اجتماعی تدوین شود (Clark, 1998, viii). بدین سان بود که حرکت اقتصاد به سوی علمی محض و فارغ از آموزه‌های اجتماعی و سیاسی آغاز شد. این علم ابتدا در قالب مکتب نئوکلاسیک یا همان نهایی‌گرایان صورت‌بندی گردید که از دهه ۱۸۷۰ شکل گرفته بود، و بر پایه آموزه‌های نظری کارل منگر، استنلی جونز و لئون والرأس (۱۸۳۴-۱۹۱۰) استوار بود. ویژگی نظری مشترک آن‌ها تأکید بر مقوله نهایی‌گرایی یا نزولی بودن مطلوبیت بود که بر اساس آن مطلوبیت هر واحد کالا در استفاده‌های بعدی روندی نزولی به خود می‌گرفت. آن‌ها مطلوبیت را بر کنش فردی استوار ساختند، و این کنش‌ها علی‌رغم ذهنی بودن در هیأت رفتارهای قابل مشاهده انسان قرار دادند. به این معنا، مطلوبیت نهایی در علم اقتصاد، شاخه‌ای از رفتارشناسی بازتعریف شد که بر مبنای عقلانیت افراد انجام می‌گرفت (Burnham, opcit, 417). بدین سان، علم اقتصاد به مطالعه رفتار افرادی تقلیل یافت که تلاش می‌کردند در چهارچوب اقتصاد بازار، اولویت‌ها و مطلوبیت‌هایشان را به صورت حداکثری محقق سازند. این رفتارها از یک سو مشاهده‌پذیر و تا حدی پیش‌بینی‌پذیر بودند، و از سوی دیگر، مطلوبیت به‌منزله اصل حاکم بر این رفتارها مقوله‌ای سنجش‌پذیر تلقی شد. این وضعیت، و به ویژه تأکید بر مطلوبیت، حداقل موجد دو تحول عمده در حوزه محتوایی و روش‌شناختی اقتصاد گردید. در حوزه محتوایی، کانون مطالعات در علم اقتصاد از حوزه کلان به حوزه خرد کشیده شد. هم‌چنین، در حوزه روش‌شناختی نیز سنجش‌پذیر شدن مطلوبیت راه را برای کمی و علمی شدن و استفاده گسترده از ریاضیات در این رشته فراهم ساخت.

تا آن‌جا که به حوزه محتوایی مربوط می‌شد، اقتصاددانان نئوکلاسیک با تأکید بر عنصر فرد در اقتصاد و توسل به رویه‌های فردگرایانه، مبانی سیاسی و تأثیرات اجتماعی تولید و توزیع در نظام اقتصادی را نادیده گرفتند. از نظر آن‌ها محیط و بستری که در آن فعالیت‌های اقتصادی صورت می‌گرفت، فاقد اهمیت بودند و لاجرم موضوعات اقتصادی فی‌نفسه مورد تأکید قرار می‌گرفتند. بررسی رفتار عقلایی و منفعت‌طلبانه انسان، در حوزه علم اقتصاد قرار گرفت، و بررسی ابعاد سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و روان‌شناختی آن به سایر رشته‌ها واگذار گردید. بدین سان، علم اقتصاد در هیات اقتصاد خرد ظاهر شد که به مطالعه آن دسته از رفتارهای کارگزاران اقتصادی و نه محیطی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، می‌پرداخت که بیش‌ترین قابلیت را برای مشاهده، سنجش و پیش‌بینی داشتند. در این جا بود که روش کمی ریاضیاتی به‌منزله ابزار تحقق این قابلیت نیز نقش مقوم را یافت. گرچه این تغییرات باعث شدند تا تمایل شدید به انتزاعیات و استدلال‌های قیاسی در اقتصاد رواج یابد، تکنیک بر محتوی، انتزاعیات بر واقعیات مادی و استنتاجات ریاضی بر عملی بودن یا نبودن آن غلبه پیدا کند؛ اما چنان‌که اکثر نظریه‌پردازان نئوکلاسیک می‌گفتند، تمامی این اقدامات به این منظور صورت می‌گرفت که علم محضی به نام اقتصاد به دست آید (دادگر، ۱۳۸۳، ۸۸-۳۵۵). با این حال، اقدامات نئوکلاسیک‌ها برای غیرهنجاری ساختن، غیرتاریخی کردن، غیراجتماعی‌سازی، ایدئولوژی‌زدایی، کمی‌سازی و مشاهده‌پذیری علم اقتصاد، با چالش‌ها و انتقاداتی مواجه شد. برای مثال، حتی آلفرد مارشال هم به عنوان یکی از بنیان‌چنین روی‌کردی اذعان نمود که تأکید بیش از اندازه بر ریاضیات می‌تواند اقتصاددانان را به جای پرداختن به شرایط واقعی زندگی، به سمت بازی‌های فکری موهوم بکشاند (Pigou [1925] 1966 Cited). همین‌طور، مکتب نهادگرایی که از سوی ویلن (۱۸۵۷-۱۹۲۹) تأسیس شده بود، نیز در برابر نگرش‌های خرد و فردگرایانه مکتب نئوکلاسیک موضع نقادانه‌ای داشت. حامیان این دیدگاه بر عکس نظریات نئوکلاسیک‌ها، دیدگاه کل‌گرایانه داشتند، و بر اهمیت ساختارهای سیاسی و اجتماعی اقتصاد تأکید می‌کردند. هم‌چنین، از نظر آن‌ها رفتارهای گروهی بنیان اقتصاد را تشکیل می‌داد. مهم‌تر از این‌ها، ویلن به عنوان بنیان‌گذار نهادگرایی، اصل عقلایی بودن انسان در رفتارهای اقتصادی را به چالش کشید و نشان داد که بسیاری از هزینه‌های مصرفی، مثلاً خرید کالاهای تجملی، بیش‌تر جنبه چشم و هم‌چشمی داشته، و لاجرم به جای وجوه عقلایی متضمن حالت‌های روانی و فرهنگی است (Veblen, 1954). همین‌طور،

چنان که تلویحاً گفته شد، آموزه‌های مکتب تاریخی که دوره زمانی نوشته‌های رشر و لیست تا مرگ اشمولر یعنی سال‌های ۱۸۴۰-۱۹۱۷ را در برمی‌گرفت، نیز انتقادات مشابهی از آموزه‌های نئوکلاسیک داشت.

با وجود این، علی‌رغم این هشدارها و انتقادات، علم اقتصاد روز به روز بیش‌تر انتزاعی، خرد و مبتنی بر محاسبات ریاضیاتی و کمی شد. این وضعیت به ویژه از دهه ۱۹۳۰ تشدید گردید. در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ گسترش نظام‌های فاشیستی و کمونیستی اقتصاددانان نئوکلاسیک را ترغیب کرد تا تعهد شان به شیوه‌های علمی در اقتصاد را تقویت کنند. فجایع گسترده‌ای که این دسته از نظام‌های توتالیتر موجد آن بودند، بدینی و انزجار گسترده‌ای را در مورد تمامی برنامه‌های اشتراکی و کاربرد ایدئولوژی در اقتصاد نمایان‌تر ساخت. در این فضا بود که شمار فزاینده‌ای از اقتصاددانان، استفاده از علم اقتصاد به‌منزله ابزاری ایدئولوژیک برای شکل‌دادن به سیاست‌های عمومی نظام‌های سیاسی رادیکال برای بهبود وضع جامعه را رد کردند (Clark, 1998, 310). بنابر این، در این شرایط دوره ایدئولوژی‌زدایی از اقتصاد شدت یافت، و اقتصاددانان برای دور نگه داشتن علم اقتصاد از ایدئولوژی، جذب فلسفه‌ای شدند که پوزیتیویسم منطقی نامیده می‌شد. پوزیتیویسم منطقی که به یک معنا شکل تحول‌یافته پوزیتیویسم بود، در سال ۱۹۲۲ و در قالب «حلقه وین» تأسیس شد. آموزه‌های پوزیتیویست‌های منطقی را اقتصاددانان نئوکلاسیک به سرعت پذیرفتند. دلیل اصلی این بود که پوزیتیویست‌های منطقی علاوه بر گزاره‌های تجربی، گزاره‌های تحلیلی که در قالب تحلیل ریاضی و منطقی مطرح می‌شدند را نیز علمی می‌دانستند. از آنجا که نئوکلاسیک‌ها عمدتاً تلاش می‌کردند تا از ریاضیات برای علمی ساختن اقتصاد بهره گیرند، بالطبع علمی بودن خود ریاضیات برای آن‌ها بسیار کارگشا بود. در هر حال، هدف پوزیتیویست‌های منطقی و نئوکلاسیک‌ها کمابیش یکی بود. پوزیتیویست‌های منطقی تلاش می‌کردند علم را از بایدها، ارزش‌ها و آموزه‌های تجویزی دور نگه دارند، و اقتصاددانان نئوکلاسیک نیز می‌خواستند همین روش را در مورد علم اقتصاد در پیش گیرند. این جهت‌گیری نئوکلاسیک‌ها در دهه‌های ۱۹۴۰ - ۱۹۵۰ با استقبال عمومی مواجه شد. یک بخش از این استقبال، علاوه بر تلاش نئوکلاسیک‌ها برای علمی‌ساختن اقتصاد، این بود که برخی از آموزه‌های اثباتی نئوکلاسیک‌ها علیه داعیه‌های هنجاری

نظام‌های توتالیتر مبنی بر این که اقتصاد یک جامعه چگونه باید سامان یابد، موضع‌گیری می‌کرد. بنابر این، نئوکلاسیک‌ها علاوه بر ادعای علمی بودن، اکنون جزء جریان غالب ضدتوتالیتری غرب شده بودند.

بدین سان، اولاً بر اثر تقسیم‌کاری که میان اقتصاد و سایر رشته‌ها صورت گرفت، کار علم اقتصاد به مطالعه رفتارهای مشاهده‌پذیر، کمی و تحلیل مبانی خرد اقتصاد فروکاسته شد. ثانیاً آن دسته از مطالعات اقتصادی مانند مکتب اقتصادی نهادگرا و مکتب تاریخی آلمان که تلاش می‌کردند میان اقتصاد، سیاست، اجتماع و تاریخ پیوند برقرار کنند، یعنی چیزی که می‌تواند تعبیری نیم‌بند از اقتصاد سیاسی در دوره معاصر تلقی شود، «معرف وجوه کمتر علمی علم اقتصاد» (Pressman & Nill, Opcit, 835) بود و چنان که پیش‌تر در نظریات هرین و مک لئود دیدیم، مانع بررسی علمی پدیده‌های اقتصادی تلقی می‌شد. حتی در نزد اقتصاددانان نئوکلاسیک، سیاست در اقتصاد به گونه‌ای تعبیر شد که اساساً فاقد هدف اصیل سیاسی، و بر عکس، واجد مقصدی کاملاً اقتصادی بود. برای مثال، در نزد آن‌ها اقتصاد به معاملات خصوصی اشاره می‌کرد که به هدف حداکثرسازی مطلوبیت صورت می‌گرفت، و سیاست هم استفاده از اقتدار برای همان هدف بود. به این معنا، هدف کنش سیاسی می‌بایست همان هدف کنش اقتصادی باشد، یا آن گونه که کاپاروسو و لوین می‌گفتند، اساس کار هر دوی آن‌ها اقتصادی‌سازی بود (کاپاروسو و لوین، پیشین، ۱۳۳). ثالثاً، چون اقتصاد سیاسی کمتر علمی و علم اقتصاد سراسر علمی تلقی شد، جای‌گزینی اصطلاح علم اقتصاد برای اصطلاح اقتصاد سیاسی اهمیت یافت. رابعاً و بر اثر این تحولات، علم اقتصاد از سایر رشته‌های علوم اجتماعی و به ویژه علوم سیاسی فاصله گرفت. بنابر این، گرچه در طول دوره تاریخی دوم اقتصاددانان نهادگرا و مکتب تاریخی آلمان به صورت ناموفق تلاش کردند تا مانع از مرزبندی و جدایی میان اقتصاد و سیاست و تاریخ گردند، اما تلاش‌های آنان کم‌فروغ باقی ماند، و تا دهه ۱۹۲۰ و به ویژه دهه ۱۹۵۰، آموزه‌های آنان مبنی بر جدایی اقتصاد از سیاست، اجتماع و تاریخ تقووق یافت و تثبیت گردید. این روند تقریباً تا اوایل دهه ۱۹۶۰ بر مطالعات اقتصادی تفوق داشت.

بازگشت اقتصاد سیاسی: اقتصاد سیاسی مدرن به‌مثابه رهیافتی میان‌رشته‌ای

دوره تاریخی سوم تقریباً از دهه ۱۹۶۰ به این سو را شامل می‌شود. چنان‌که دیدیم، تقریباً تا هفتاد سال پس از انتشار کتاب *اصول علم اقتصاد* مارشال در سال ۱۸۹۰، اولاً اصطلاح اقتصاد سیاسی کم‌فروغ و تقریباً منسوخ بود و ثانیاً در موارد استفاده هم به‌منزله توصیف‌کننده و جوه کم‌تر علمی یا غیرعلمی اقتصاد در نظر گرفته شد. برآیند این دو وضعیت هم دورشدن اقتصاد از سایر علوم اجتماعی و به ویژه علم سیاست بود. اما از دهه ۱۹۶۰، مجموعه تحولاتی باعث شد تا شاهد بازگشت دوباره اقتصاد سیاسی باشیم. بازگشت دوباره اقتصاد سیاسی در دوره سوم تاریخی، حداقل دو معنی است. نخست، این امر بیش‌تر به بازگشت اصطلاحی اشاره دارد، و به رونق دوباره اصطلاح اقتصاد سیاسی رایج در دوره اول تاریخی مربوط است که تقریباً در دوره دوم منسوخ شده بود. معنی دوم تا حدی محتوایی است، و به نوعی تداعی‌گر احیای تلاش‌های ناموفق نهادگرایان و اقتصاددانان مکتب تاریخی در آلمان است که در دوره دوم تاریخی می‌خواستند میان اقتصاد، سیاست و اجتماع پیوند برقرار کنند. اما این بازگشت، اقتصاد سیاسی جدید را واجد خصایلی می‌سازد که آن را هم از اقتصاد سیاسی در دوره تاریخی اول و هم به ویژه از علم رایج اقتصاد در دوره دوم تاریخی تا حدی متمایز می‌کند. این خصایل ناظر به وضعیتی‌اند که اقتصاد سیاسی نوظهور را به رهیافتی میان‌رشته‌ای تبدیل کرده است. برای بررسی این موضوع، ابتدا به مجموعه عواملی اشاره خواهیم کرد که باعث بازگشت دوباره اما تحول‌یافته اقتصاد سیاسی شده‌اند. سپس نشان خواهیم داد که چرا و چگونه این اقتصاد سیاسی به رهیافتی میان‌رشته‌ای تبدیل شده است.

عوامل بازگشت اقتصاد سیاسی

بخشی از دلیل بازگشت اقتصاد سیاسی از دهه ۱۹۶۰ به این سو، به واکنشی مربوط می‌شد که علیه رهیافت نئوکلاسیک صورت گرفت. به عبارت دیگر، همان‌طور که اصطلاح اقتصاد سیاسی به عنوان علم اداره امور عمومی در معنایی تقابلی با دانش اقتصاد به عنوان علم اداره امور خصوصی معنا یافت، اقتصاد سیاسی به‌مثابه رهیافتی میان‌رشته‌ای هم در نقطه مقابل اقتصاد نئوکلاسیک مفهوم‌بندی می‌شود (۴). در وهله

اول، تقابل و واکنش مذکور علیه متدولوژی اقتصاد نئوکلاسیک، و در وهله بعد و مهم‌تر علیه پیامدهای انتخاب این نوع متدولوژی متمرکز بود. چنان‌که قبلاً نیز گفتیم، استفاده نئوکلاسیک‌ها از ریاضیات باعث شد تا تمایل به انتزاعیات و استدالات قیاسی در اقتصاد رونق گیرد. بر اثر این وضعیت، تکنیک بر محتوا، انتزاعیات بر واقعیات مادی و استنتاجات ریاضیاتی بر عملی بودن یا نبودن غلبه یافتند. بنابر این، نظریه‌های اقتصادی بر اساس انسجام منطقی تئوریک و عملی بودن یا نبودن، مورد قضاوت قرار گرفتند. چنان‌که پیش‌تر نیز اشاره شد، مارشال خود به عنوان بخشی از این جریان حتی در دهه‌های آخر قرن نوزده در مورد برآیند این گرایش افراطی اقتصاد به ریاضیات هشدار داده بود. علی‌رغم چنین هشدارهایی، نظریه‌های اقتصادی یک تمرین کاملاً ریاضیاتی در منطق شد، و در نتیجه از بسیاری از نیروهای شکل‌دهنده به فرایندهای واقعی اقتصاد به دور ماند. برای مثال، این اقتصاد فرض اساسی خود را بر مبنای انسان اقتصادی عقلایی، رقابتی بودن کامل بازار و تعادل عمومی آن بنا کرد که مبتنی بر آموزه‌های غیرواقع‌گرایانه و نوعی ایده‌آل‌گرایی بود.

اما از دهه ۱۹۶۰ و به ویژه دهه ۱۹۷۰ به این سو، اقتصاددانان سیاسی دریافته‌اند که این متدولوژی و فرض‌های برآمده از آن، اقتصاد را وجوهی غیرواقع‌بینانه بخشیده است. آن‌ها پی‌بردند که اقتصاد از آن رو از وجوه واقع‌گرایانه دور شده است که از ویژگی‌های سیاسی و اجتماعی موثر بر فرایندهای اقتصادی غافل مانده است. از نظر آن‌ها انسان اقتصادی مورد تأکید اقتصاددانان نئوکلاسیک به منزله کارگزاری عقلایی و منفرد، تحت تأثیر الزامات ساختاری محیطی که در آن عمل می‌کرد و روابطی که آن را در بر گرفته بود قرار داشت (Clark, 2001, 871). به تدریج، آن‌ها پی‌بردند که اقتصاد نه جهانی مبتنی بر رقابت کامل و هم‌گونی منافع، بلکه نظامی از کنترل و قدرت است. غیرواقع‌گرایی فرض رقابتی بودن بازار را وجود شرکت‌های بزرگ و دیگر نهادها و گروه‌های دارای قدرت قابل توجه اقتصادی آشکار ساخت. بدین سان، اولاً بازار از دید اقتصاددانان سیاسی حوزه‌ای بود که کسب قدرت و اعمال کنترل در آن یک هدف اصلی بود. ثانیاً و در مرحله بعد، اگر سیاست با قدرت برابر تلقی می‌شد، وجود قدرت در اقتصاد به این معنا بود که اقتصاد دارای محتوای سیاسی است. به همین دلیل برخی استدلال کرده‌اند که هر جا در اقتصاد کنش‌گران بر هم اعمال قدرت می‌کنند، وجوه سیاسی اقتصاد آشکارا قابل مشاهده است (Keohane, 1984, 21). بدین سان، افسانه

حاکمیت بلامنازع مشتری که مورد تأکید نئوکلاسیک‌ها بود، در پرتو چنین قدرت‌هایی رنگ باخت.

علاوه بر این‌ها، درکی فزاینده در این خصوص شکل گرفت که مشکلات اقتصادی و اجتماعی عدیده‌ای به وجود آمده است که تحلیل‌های صرفاً اقتصادی رایج قادر به تبیین یا حل آن‌ها نیستند. این مشکلات شامل از خود بیگانگی کارگران، تخریب محیط زیست، فقر، پیدایش حلبی‌آبادی‌های شهری، رکود تورمی و تبعیض جنسی، قومی و نژادی بودند (Lippit, 1996, 1-5). برخی از این موضوعات گرچه در مفهوم رایج آن اقتصادی نبودند، اما پیامدهای اجتماعی فعالیت‌های اقتصادی محسوب می‌شدند.

هم‌چنین، باید به ظهور اقتصاددانان سیاسی نهادگرای جدید از دهه ۱۹۷۰ اشاره کرد. رهیافت نهادگرایی جدید در واقع شکل تکامل‌یافته رهیافت نهادگرایی اولیه است که وبلن آن را در قرن نوزده تأسیس کرد. اما همان‌طور که هاتون از کلارنس آیر که خود بعدها از بنیان‌گذاران نهادگرایی جدید شد نقل می‌کند، تا دهه ۱۹۵۰ رهیافت نئوکلاسیک، رهیافت نهادگرایی اولیه را کاملاً حاشیه‌نشین کرده بود (Hutton, 2001, 532). اما از دهه ۱۹۷۰، رهیافت نهادگرایی جدید سر برآورد که علم اقتصاد را علمی تکاملی و عمل‌گرا می‌دانست، و هدف آن بهبود عمل‌کرد اقتصاد از طریق تحولات نهادی بود. به عبارت دیگر، تاریخ علم اقتصاد اساساً تاریخ تحولات نهادی در نظر گرفته می‌شد؛ نهادهای که روابط قدرت، نظام‌های حقوقی و تکنولوژی از عناصر تعیین‌کننده آن‌ها بودند، و باورها و ارزش‌ها بر آن‌ها حاکم بود. بدین سان، حوزه مطالعاتی رهیافت نهادگرایی جدید، طیف گسترده‌ای از موضوعات مانند اقدام دسته جمعی، حقوق مالکیت، تاریخ اقتصادی به عنوان تاریخی نهادی، فرهنگ اقتصادی، نظریه بازی‌ها و شیوه تکاملی بررسی‌های اقتصادی را دربرگرفت (Ibid, 533). این‌ها موضوعاتی بودند که علم رایج اقتصاد قادر به تحلیل آن‌ها نبود. نفوذ این رهیافت در اقتصاد تا آن‌جا بود که میردال و داگلاس نورث به عنوان نظریه‌پردازان این رهیافت به ترتیب در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۹۰ نوبل اقتصاد را به دست آوردند.

هم‌چنین، ظهور اقتصاد سیاسی پست‌مدرن در دهه ۱۹۸۰ نیز این روند را تکمیل کرد. اقتصاددانان پست‌مدرن نیز انتقادات خود را متوجه رهیافت غالب نئوکلاسیک در اقتصاد نمودند. آن‌ها نظریه تعادل عمومی، آزمون‌های تجربی و کاربرد آمار در اقتصاد و به یک معنا نگاه مکانیکی (Klamer & McCloskey, 1989, 140) را که در رهیافت

غالب اصل محسوب می‌شد، زیر سؤال بردند. در مقابل، آن‌ها بر اصل تناسب، قضاوت‌های ارزشی، وجوه فرهنگی، متافیزیک، رهیافت تفسیری، ماهیت متکثر حقیقت، مرکزیت زبان و گفتمان و برابری جنسیتی در اقتصاد تأکید کردند (Rosenau, 2001, 1246).

عامل دیگر پایان جنگ سرد بود. وقوع جنگ سرد در دهه ۱۹۶۰ میان بلوک کمونیست و ائتلاف ضدکمونیستی در غرب، تأثیری عمده بر آینده اقتصاد سیاسی گذاشت. تأکید خاص مارکسیسم بر وجوه اقتصادی حیات اجتماعی انسان، باعث شد تا بسیاری در غرب هر نوع و شکلی از اقتصاد سیاسی را با مارکسیسم یکی گرفته و آن را با تبلیغ کمونیسم در یک راستا قرار دهند. بدین سان بود که در محافل روشن‌فکری و آکادمیک غرب در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، و به ویژه با آغاز دوره جنگ سرد، مطالعات اقتصاد سیاسی تقریباً مسکوت ماند، و به صورت محدود در محافل مارکسیستی و نئومارکسیستی متمرکز گردید. اما با آغاز دوره تنش‌زدایی در دهه ۱۹۷۰ میان غرب و بلوک کمونیست، جدال‌های جنگ سرد به تدریج رو به افول نهاد. چنان که در دوره نیکسون اقدامات دیپلماتیک عمده‌ای برای بهبود روابط میان غرب و بلوک کمونیست و چین آغاز گردید. بدین سان بود که حساسیت پیشین در مورد اقتصاد سیاسی به عنوان نمادی از تفکرات کمونیستی کمرنگ شد و راه برای گسترش مطالعات آن هموار گردید (Jones, opcit, 814-15).

عامل پایانی، سر برآوردن اقتصاد سیاسی بین‌المللی در دهه ۱۹۷۰ بود. گرچه سابقه گرایش‌های فراملی در اقتصاد سیاسی به دوره مرکانتیلیست‌ها برمی‌گردد، اما در دهه ۱۹۷۰ بود که این گرایش به صورت نظام‌مند مطرح گردید. عوامل متعددی باعث شد تا اقتصاد سیاسی بین‌الملل در این دهه گسترش یابد. اولین عامل فروپاشی نظام مالی برتون‌وودرز بود. این نظام که از سال ۱۹۴۴ تأسیس شده بود، نرخ ثابت برابری ارزها را تعیین کرد. بر این اساس، ارزش ۳۵ دلار آمریکا بر مبنای یک اونس طلا تثبیت گردید، و دلار به منزله پول کلیدی قابلیت تبدیل به طلا را برای همگان یافت. اما در سال ۱۹۷۱ رئیس‌جمهور وقت آمریکا به صورت یک طرفه قابلیت تبدیل دلار به طلا را لغو کرد. بنابر این، نظم اقتصاد بین‌الملل قبلی فروپاشید، و یافتن نظم اقتصاد بین‌المللی جدید ضروری شد. تحول دوم افزایش قیمت نفت در سال ۱۹۷۳ بود. در این سال، کشورهای عرب صادرکننده نفت به بروز جنگ‌های اسرائیل و هم‌سایگان عرب‌شان واکنش نشان

دادند، و تحریم‌هایی را در مورد تولید و صدور نفت علیه جهان غرب اعمال کردند. این وضعیت باعث شد تا اولاً قیمت نفت به طور قابل توجهی افزایش یابد، و آشکار شود که مسائل اقتصاد جهانی تا حد زیادی سیاسی اند (Lee, opcit, 1227 & Jones, opcit, 16-815). ثانیاً این وضعیت توان نظم اقتصاد بین‌الملل موجود را به چالش کشید، و لزوم پیدایش اقتصاد بین‌المللی جدیدی را مورد تأکید قرار داد که بر خلاف گذشته باید صبغه سیاسی پررنگ‌تری می‌داشت. در پاسخ به این الزامات، سوزان استرانج تلاش کرد تا از طریق تحلیل ساختاری، روشی ارائه کند که در آن علاوه بر ترتیبات اقتصادی، از ترتیبات سیاسی و اجتماعی که بر نظام تولید، مبادله و توزیع جهانی موثر بودند نیز بحث می‌شد (Strange, 1988, 14). بدین سان، این عوامل دست به دست هم دادند تا با تأکید بر وجوه اجتماعی، تاریخی و به ویژه سیاسی اقتصاد، زمینه برای ظهور رهیافتی میان‌رشته‌ای در مطالعات اقتصادی که رهیافت نئوکلاسیک از آن غافل مانده بود، فراهم شود.

اقتصاد سیاسی به مثابه رهیافتی میان‌رشته‌ای

عموماً از اقتصاد سیاسی که در دهه‌های اخیر سر برآورده است، با عنوان اقتصاد سیاسی مدرن نام برده می‌شود. این اقتصاد سیاسی که از دهه ۱۹۶۰ و به ویژه دهه ۱۹۷۰ به این سو سر برآورده است، هم از اقتصاد سیاسی در دوره اول تاریخی و هم از علم رایج اقتصاد در دوره دوم تاریخی متمایز می‌شود. این نقاط تمایز گرچه متعدد و متفاوت اند، اما بیش از هر چیز اقتصاد سیاسی جدید را واجد خصلت میان‌رشته‌ای و به ویژه سیاسی می‌سازد. برای بررسی این موضوع، ابتدا بر عواملی تأکید می‌کنیم که اقتصاد سیاسی مدرن را خصلتی میان‌رشته‌ای می‌بخشد (۵). سپس وجوه تمایز این اقتصاد سیاسی از علم اقتصاد و اقتصاد سیاسی اولیه را می‌سنجیم تا خصلت میان‌رشته‌ای اقتصاد سیاسی مدرن را بیش‌تر آشکار کنیم.

چنان که دیدیم، نارضایتی از تحلیل‌های محدودی که علم رایج اقتصاد یا همان اقتصاد نئوکلاسیک در دوره تاریخی دوم عرضه می‌کرد، بسیاری از اقتصاددانان سیاسی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ را به این درک رساند که چیزی بیش از حداکثرسازی منفعت فردی یا قانون عرضه و تقاضا بر فعالیت‌های اقتصادی حاکم است. آن‌ها دریافتند که نهادها، ایدئولوژی‌های سیاسی، قدرت اقتصادی، حالت‌های روانی، ارزش‌ها و فرهنگ

نیز بر نحوه تولید و توزیع کالا در یک جامعه تاثیر می‌گذارند. در حالی که جریان اصلی حاکم بر اقتصاد در دوره تاریخی دوم این عوامل را نادیده می‌گرفت، اقتصاددانان سیاسی متاخر آن‌ها را جدی گرفتند. برای مثال، میردال با نقد دیدگاه نئوکلاسیک‌ها تلاش کرد تا شیوه تحلیلی ارائه کند که در آن تاریخ، جامعه‌شناسی و سیاست در علم اقتصاد ادغام می‌شدند. بدین سان، او به اقتصاددانان توصیه کرد تا با میان‌رشته‌ای ساختن علم اقتصاد، تحلیل‌های اقتصادی فراگیرتری ارائه کنند (Angresano, 2001, 1072). هم‌چنین، برگر با مطرح نمودن بحث «فرهنگ اقتصادی»، بر بافت یا شرایط اجتماعی، سیاسی و فرهنگی‌ای تأکید کرد که در آن فرایندهای اقتصادی عمل می‌کردند (Bberger, 1987, 7).

پولانی نیز در همین مسیر نقد نظریات نئوکلاسیک‌ها قرار گرفت. او بر خلاف دیدگاه‌های اقتصاددانان نئوکلاسیک، نشان داد که پیدایش و تداوم بازارهای آزاد منشا غیراقتصادی هم دارد. بر اساس دیدگاه‌های او، زمانی که نظام بازار آزاد شکل گرفت، نه تنها دولت برای ایجاد نظام لسه‌فر ضروری بوده است، بلکه همان‌طور که در انگلستان اوایل قرن نوزده دیدیم، عمل کرد آن‌چه نظام خودتنظیم‌گر نامیده می‌شود نیز در هر حال نیازمند مداخله و نظارت‌های مداوم دولت بوده است. بنا به تعبیر او، در واقع دولت راه بازار آزاد را باز کرد و باز نگه داشته است (Polanyi, 1994, 76). هم‌چنین، پولانی برای آن که نشان دهد فعالیت‌های اقتصادی صرفاً مقولاتی اقتصادی نیستند، بر پیامدهای سیاسی و اجتماعی فعالیت‌های اقتصادی متمرکز شد. برای این امر، او پیامدهای مخرب سیاسی و اجتماعی را مهم دید که نظام افسارگسیخته بازار موجب آن بودند. او نشان داد که چگونه نظام افسارگسیخته بازار با تخریب ساختارهای اجتماعی سنتی و منابع سنتی حمایت‌های انسانی، زمینه را برای احساس ناامنی و در نتیجه ظهور جنبش‌های بیگانه‌هراس و رژیم‌های اقتدارگرای افراطی که القاکننده حس امنیت هستند، فراهم می‌کند. (Polanyi, 1957). هیرشمن به گونه‌ای دیگر بر نقش عوامل سیاسی در اتخاذ الگوهای اقتصادی متمرکز شد. هیرشمن با تأکید بر نقش اهداف سیاسی در شکل‌دهی روابط اقتصادی آلمان نازی، نشان می‌دهد که چگونه این رژیم به منظور تحقق اهداف سیاسی بلندپروازانه خود در سال‌های منتهی به جنگ جهانی دوم، تلاش کرد از طریق اعمال سیاست‌های مرکانتیلیستی، هم‌سایگان خود را در اروپای مرکزی و شرقی، به آلمان وابسته کند (Hirschman, 1980).

این شیوه تحلیل انتقادی با مطالعاتی تکمیل شد که تلاش می‌کردند میان اقتصاد و سیاست نوع دیگری از رابطه را برقرار کنند. روی‌کرد اقتصادی به سیاست و روی‌کرد سیاسی به اقتصاد، از این دست مطالعات بودند. روی‌کرد نخست تقدم امر اقتصادی بر امر سیاسی، و روی‌کرد دوم تقدم امر سیاسی بر امر اقتصادی را نشان می‌داد که در هر حال متضمن ایجاد نوعی رابطه میان آن دو بود. در کانون روی‌کرد اول، نظریه انتخاب عقلایی و زیرمجموعه‌های آن قرار می‌گرفت. انتخاب عقلایی در اصل مقوله‌ای اقتصادی و در چارچوب رایج نئوکلاسیکی آن، به معنی حداکثرسازی مطلوبیت یعنی محاسبه عینی منفعت یا مطلوبیت از سوی فرد بود. در این جا انسان موجودی عقلایی و منفعت‌طلب در نظر گرفته می‌شد که منطق حاکم بر رفتار او حداکثرسازی مطلوبیت یا منفعت بود. زمانی که نظریه انتخاب عقلایی وارد حوزه سیاسی شد، تلاش کرد نشان دهد انسان سیاسی نیز همانند انسان اقتصادی عمل می‌کند. به این معنا، فعالیت‌های سیاسی به فعالیت‌هایی فروکاسته می‌شدند که بر آن‌ها منطق سود و زیان اقتصادی حاکم بود. این وضعیت به ویژه در مورد زیرمجموعه‌های نظریه انتخاب عقلایی، یعنی نظریه انتخاب عمومی و نظریه سیکل تجارت سیاسی به صورت ملموس‌تری قابل مطالعه است. تا آن جا که به نظریه انتخاب عمومی مربوط می‌شود، اصل اساسی در این نظریه، کاربرد روش‌های اقتصادی در علوم سیاسی است. آن‌چنان که بوچانان می‌گوید، نظریه انتخاب عمومی ابزارها و روش‌هایی را که در نظریه اقتصادی استفاده می‌شوند، برمی‌گزیند و آن‌ها را در سیاست به کار می‌گیرد (Buchanan, 1984, 13). به عبارت دیگر، این نظریه ناظر به کاربرد استدلال اقتصادی در توضیح فرایندهای سیاسی است. فرض اساسی که این نظریه بر آن مبتنی است، این است که تصمیم‌گیرندگان سیاسی شامل رای‌دهندگان، سیاست‌مداران و دیوان‌سالاران، و تصمیم‌گیرندگان اقتصادی شامل مصرف‌کنندگان، تولیدکنندگان و سوداگران، به شیوه‌ای مشابه رفتار می‌کنند. به این معنا، تصمیم‌گیرندگان سیاسی و اقتصادی اغلب یکی در نظر گرفته می‌شوند (Ekelund & Tollison, 1986, 440). این تصمیم‌گیرندگان اقتصادی و سیاسی را می‌توان به صورت مشابه افرادی توصیف کرد که اهداف و منابع محدودی دارند، و اهدافشان را طبق یک محاسبه عقلایی و منفعت‌طلبانه دنبال می‌کنند. به عبارت دیگر، در حوزه سیاسی نیز ما با مشتری و فروشنده سروکار داریم که در آن مشتری‌ها عموم مردم هستند و فروشندگان سیاست‌مداران اند؛ رای مردم نقش پول را بازی می‌کند و اجرای سیاست‌های مورد نظر

مردم هم به عنوان کالای قابل عرضه سیاست‌مداران مطرح است. جمع پول یا همان رای هم در نهایت به عنوان سرمایه سیاسی باعث می‌شود تا سیاست‌مداران به هدف خود که انتخاب مجدد است دست یابند. بنابر این، معادل بازار اقتصادی در این جا حکومت دموکراتیک، معادل سرمایه اقتصادی سرمایه سیاسی، معادل مشتری‌ها، رای‌دهندگان، معادل پول رای، و معادل کالا سیاست‌های وعده‌داده شده از طرف سیاست‌مداران خواهد بود.

نظریه سیکل‌های تجارت سیاسی هم به عنوان یکی دیگر از وجوه نظریه انتخاب عقلایی مطرح است. ساده‌ترین بیان نظریه سیکل‌های تجارت سیاسی را می‌توان در آثار نورد هاوس دید. بر اساس دیدگاه‌های او، سیکل‌های تجارت سیاسی فرایندی دیده‌اند که در آن سیاست‌مداران برای دستیابی به اهداف انتخاباتی مورد نظرشان، از طریق سیاست‌های پولی در اقتصاد دست‌کاری می‌کنند. این نظریه خود مبتنی بر نظریه منحنی فیلیپس است که بر یک رابطه معکوس میان تورم و بیکاری تأکید می‌کند. بر اساس این نظریه، در زمانی که تورم زیاد باشد، بیکاری کم و در زمانی که تورم کم باشد بیکاری زیاد خواهد بود. نورد هاوس با تأکید بر این نظریه نشان داد که در دمکراسی‌های انتخاباتی سیاست‌مداران در رأس قدرت تلاش می‌کنند تا در زمان‌های نزدیک به انتخابات، با دست‌کاری در اقتصاد و با ایجاد یک رونق کاذب، شرایط را برای انتخاب مجدد خود فراهم کنند. بر این اساس، آن‌ها در زمان‌های نزدیک به انتخابات از طریق سیاست‌های انبساطی و تورمی برای جلب نظر رای‌دهندگان رونق کاذب را ایجاد می‌کنند، اما پس از پیروزی در انتخابات، با سیاست‌های انقباضی تلاش می‌کنند تا تورم و رونق کاذب در اقتصاد را کنترل کنند (Nordhaus, 1975, 169-190). در این جا، از یک سو مقامات سیاسی در رأس قدرت در زمان‌های نزدیک به انتخابات از سیاست‌های اقتصادی برای رسیدن به هدف سیاسی خود، یعنی دوباره انتخاب شدن، استفاده می‌کنند، و از سوی دیگر، رای‌دهندگان نیز بر اساس ملاک‌های کاملاً اقتصادی منفعت‌محور رای می‌دهند. به عبارت دیگر، منطق حاکم بر رفتار رای‌دهندگان و سیاست‌مداران هر دو نفع شخصی به عنوان مقوله‌ای اقتصادی است. نظریه اولسون در کتاب *منطق عمل جمعی* (Olson, 1965)، نظریه الگوی مکانی داونز در مورد رای‌دهندگان میانی (Downs, 1957) و نظریه ائتلافات سیاسی ریکر (Riker, 1962) نیز از همین دست مطالعات بودند که تلاش می‌کردند نشان‌دهند منطق حداکثرسازی منفعت که بر فعالیت‌های اقتصادی حاکم است، بر فرایندهای سیاسی نیز تفوق دارد.

علاوه بر این، نظریه‌های وابستگی و نظام جهانی نیز تا حدی در این چارچوب قرار می‌گیرند. تا آن‌جا که به بحث ما مربوط می‌شود، چارچوب کلی نظریه‌ی وابستگی که از سوی کاردوسو، فرانک و دوس سانتوس صورت‌بندی شد، این است که نفوذ اقتصاد سرمایه‌داری مرکز در اقتصاد پیرامون، تأثیرات تعیین‌کننده‌ای بر ساختار طبقاتی و کل ساختار اجتماعی جوامع پیرامون داشته است. (cited Koo, 1984, 35). والرشتاین نیز به عنوان نظریه‌پرداز نظام جهانی، در سطحی بالاتر استدلال می‌کند که نظام سرمایه‌داری جهانی نه تنها برفراینده‌های اقتصادی بلکه بر فرایندهای اجتماعی تمامی ملت‌ها از مرکز تا پیرامون و شبه‌پیرامون تأثیرات تعیین‌کننده‌ای داشته است (Wallerstein, 1974). اما در کانون روی‌کرد سیاسی به اقتصاد نیز آموزه‌های مکتب رئالیسم قرار می‌گیرد. این مکتب در اواخر دهه ۱۹۶۰ و در حوزه روابط بین‌الملل سر برآورد. بخشی از روی‌کردهای رئالیستی در اقتصاد، بر نقش قدرت سیاسی در ایجاد بستر فعالیت‌های اقتصادی تأکید می‌کند. به این معنا، بستری که در آن حیات اقتصادی جریان می‌یابد، مستلزم ایجاد شرایط قابل اطمینان و باثبات است که مقامات سیاسی باید آن را فراهم سازند. این نقش کانونی سیاست در حیات اقتصادی را در مواردی می‌توان به خوبی دریافت که در آن یا حکومت موثری وجود ندارد، یا بازی‌گران سیاسی نقش مخربی در اقتصاد بازی می‌کنند (Jones, Op cit, 817). گرچه در این رهیافت، قدرت اقتصادی مورد توجه است، اما به دولت-ملت و نه بازار به‌منزله بازی‌گر اصلی در اقتصاد سیاسی نگاه می‌شود. در نزد رئالیست‌ها، این وضع در مورد اقتصاد سیاسی بین‌الملل نیز صدق می‌کند. برای مثال، این وضعیت را می‌توان در نظریه‌ی ثبات هژمونیک دید. بر اساس این دیدگاه، اداره‌ی یک اقتصاد بین‌المللی باز که در آن مبادله‌ی آزادانه کالا، سرمایه و خدمات در جریان است، زمانی امکان‌پذیر می‌شود که یک قدرت واحد یا قدرت هژمون برای ایجاد ثبات در آن نظام وجود داشته باشد (Frieden & Lake, 1996, 32). در رأس نظم اقتصادی بین‌المللی، انگلستان در قرن نوزده و کمی نزدیک‌تر امریکا پس از جنگ جهانی دوم در قالب نظم اقتصادی بین‌المللی برتون وودز، به عنوان یک دولت-ملت قرار داشته‌اند. بر اساس آموزه‌های این نظریه، حفظ نظم در اقتصاد بین‌الملل در هر حال نیازمند کارگزاری سیاسی است. همین‌طور می‌توان به دیدگاه‌های تافت و هییز اشاره کرد که تلاش می‌کردند بدیل جدیدی برای نظریه‌ی سیکل‌های تجارت سیاسی ارائه کنند. تافت به ویژه تلاش کرد نشان دهد که عمده‌ترین عامل تعیین‌کننده تفاوت

عمل‌کرد اقتصاد کلان در دو کشور دموکراتیک، به نوع حزب سیاسی‌ای که در آن کشورها زمام قدرت را به دست دارند، مربوط می‌شود. بر اساس دیدگاه او، چپ یا راست بودن این حزب‌ها، بر شاخص‌های عمده اقتصادی مانند نرخ بیکاری، نرخ تورم و تعدیل شکاف‌های درآمدی تأثیر عمده‌ای دارد. (Tuft, 1978, 104). مطالعات هیبز هم نشان می‌داد که احزاب سیاسی چپ معمولاً بیش‌تر از سیاست‌های کاهش بیکاری، و احزاب راست از سیاست‌های اقتصادی کاهش تورم حمایت می‌کردند. از آن‌جا که پایگاه اجتماعی احزاب چپ در میان کارگران، و پایگاه اجتماعی احزاب راست در میان سرمایه‌داران است، اجرای سیاست‌های اقتصادی متفاوت، برآیندی از پایگاه‌های اجتماعی متفاوت این احزاب تلقی می‌شد (Hibbs, 1977, 1468). به عبارت دیگر، سیاست‌های اقتصادی واجد مبانی سیاسی و اجتماعی در نظر گرفته شدند.

با تدقیق در این دسته از مطالعات اقتصاد سیاسی مدرن، می‌توان دریافت که این اقتصاد سیاسی هم از اقتصاد سیاسی دوره تاریخی اول، و هم از علم اقتصاد به معنای نئوکلاسیکی در دروه تاریخی دوم، تا حد زیادی متمایز است. تا آن‌جا که به تفاوت آن با اقتصاد سیاسی اولیه مربوط می‌شود، مطالعات اقتصاد سیاسی مدرن بر وجوه غیراقتصادی فعالیت‌های اقتصادی تمرکز بیش‌تری دارد، و بر طیف گسترده‌تری از موضوعات اجتماعی مانند قدرت، تبعیض، جنسیت، محیط زیست، و تأثیر متقابل نظام اقتصادی و نظام سیاسی تأکید دارد. به این معنا، در اقتصاد سیاسی مدرن وجوه اجتماعی، سیاسی و هنجاری پدیده‌های اقتصادی، به مراتب بیش از اقتصاد سیاسی اولیه مورد توجه قرار می‌گیرد. هم‌چنین، اقتصاد سیاسی مدرن بر سطوح فراملی اقتصاد بیش‌تر تأکید دارد؛ چنان‌که در اقتصاد سیاسی مدرن، ابعاد منطقه‌ای، بین‌المللی و جهانی اقتصاد بیش از اقتصاد سیاسی اولیه مورد بحث است. هم‌چنین، صبغه هنجاری، ارزشی و نسبی‌گرایی در مطالعات اقتصاد سیاسی مدرن برجسته‌تر است. مطالعات شومپتر، میردال، رابینز و دیگر نهادگرایان جدید، ناظر به همین موضوع است. علاوه بر این، حیطه مطالعاتی اقتصاد سیاسی مدرن نیز نسبت به گذشته گسترده‌تر شده است. چنان‌که نظریه انتخاب عقلایی، نظریه انتخاب عمومی، نظریه وابستگی، نظریه سیکل تجارت سیاسی، اقتصاد سیاسی گذار، اقتصاد سیاسی پسامدرن و اقتصاد سیاسی پسااقلانیت‌گرا، از جمله روی‌کردهای جدیدی هستند که در اقتصاد سیاسی مدرن مورد بحث و بررسی قرار گرفته‌اند.

اما تفاوت اقتصاد سیاسی مدرن با علم اقتصاد در معنای ارتدوکس آن، از حیث سطح تحلیل، نوع بررسی مشکلات اقتصادی، حوزه مطالعه و نیز از لحاظ روش‌شناختی، به مراتب بیش‌تر است. در علم اقتصاد، سطح تحلیل فرد در نظر گرفته می‌شود، اما در اقتصاد سیاسی سطح تحلیل بیش‌تر اجتماع و گروه است. از منظر اقتصاددانان سیاسی مدرن، گارگزاران اقتصادی اساساً از محیطی که در آن عمل می‌کنند و از روابطی که آن‌ها را در بر گرفته است، تأثیر می‌پذیرند. بنابر این، اقتصاد سیاسی متضمن دیدگاه گسترده‌ای در بررسی اقتصاد و جامعه است. به عبارت دیگر، بستر اجتماعی و تاریخی بخشی از عوامل اساسی در نظر گرفته می‌شوند که فعالیت‌های اقتصادی در آن شکل گرفته یا ایجاد می‌شوند. اما اقتصاددانان بر تصمیم‌گیری و اولویت‌های فردی و این که چگونه مبادله میان افراد می‌تواند به تخصیص بهینه منابع منجر شود، متمرکز می‌شوند. بنابر این، در حالی که اقتصاد سیاسی مدرن تحلیلی اجتماعی-تاریخی از فرایندهای اقتصادی ارائه می‌کند علم اقتصاد رایج بر تحلیل‌های غیراجتماعی، غیرتاریخی و فردگرایانه از فرایندهای اقتصادی مبتنی است (-854, opcit, Pressman & Neill 56).

هم‌چنین، برای اقتصاددانان نیروهای اقتصادی عرضه و تقاضا، می‌توانند تقریباً تمامی مشکلات اقتصادی را حل کنند. اما اقتصاددانان سیاسی مدرن، ریشه مشکلات اقتصادی را در عوامل فرااقتصادی جست‌وجو می‌کنند. برای مثال، از دیدگاه اقتصاددانان سیاسی مدرن، نه نیروی عرضه و تقاضا بلکه تبعیض از جمله علل دستمزدهای پایین زنان و اقلیت‌هاست (Ibid, 856). به این معنا، رفع این تبعیض‌ها مستلزم اصلاح رویه‌های اجتماعی، پیش‌زمینه‌ها و کلیشه‌های ذهنی و آموزه‌های فرهنگی، و نه اعمال سازوکارهای قانون عرضه و تقاضا خواهد بود.

اما نهایتاً و شاید مهم‌تر از همه این که از لحاظ روش‌شناسی عموماً علم اقتصاد خودش را به عنوان یک علم عینی و فارغ از ارزش در نظر می‌گیرد. به همین دلیل، علمای اقتصاد تلاش می‌کنند تا امور هنجاری را از امور اثباتی تمیز دهند، و تنها بر وجوه اثباتی علم اقتصاد تأکید می‌کنند. تصور می‌شود که علم اقتصاد از لحاظ علمی بودن باید هم پای علوم طبیعی حرکت کند. بر عکس، اقتصاد سیاسی مدرن این دیدگاه را رد می‌کند که علم عاری از ارزش در نظر گرفته شود. در این جا، استدلال می‌شود که تقریباً تمام تحلیل‌های اقتصادی در هر سطحی از تحلیل ضرورتاً هنجاری هستند، و این

که اقتصاددانانی که به اقتصاد پوزیتیویستی توسل می‌جویند، همان افرادی هستند که از این عنوان برای سرپوش نهادن بر دیدگاه‌های سیاسی و ایدئولوژیک‌شان بهره می‌گیرند. هم‌چنین، اقتصاد سیاسی نه یک علم عینی و عاری از ارزش، و نه یک بحث کاملاً آکادمیک دربارهٔ رابطهٔ میان دولت و بازار است؛ بلکه بر عکس، اقتصاد سیاسی به صورت ذاتی هم یک رشتهٔ هنجاری است؛ و هم مبتنی بر وجوه عملی است (Robbins, 1976, P3). شومپتر نیز از همین منظر اقتصاد سیاسی را بنا به یک تعبیر مجموعه‌ای فراگیر از سیاست‌های اقتصادی می‌داند که دست‌اندرکاران آن بر اساس اصول بهم‌پیوستهٔ هنجاری دست به تدوین آن می‌زنند؛ اصول بهم‌پیوسته‌ای که شامل لیبرالیسم، سوسیالیسم و غیره است (Schumpeter, opcit, 38). از این دید، هر علم هم در مورد این که جهان را چگونه می‌بیند و هم در مورد سؤالاتی که دربارهٔ جهان دارد، نمی‌تواند خود را فارغ از ارزش در نظر گیرد. آن‌ها بر این باورند که ابعاد هنجاری و اثباتی علم را نمی‌توان از هم جدا کرد، و بنابر این، باورها و پیش‌زمینه‌های ذهنی فرد بر این که وی چه چیزی را مطالعه کند، بر کدام جنبه از واقعیت تأکید کند و بر کدام یک از پیامدها متمرکز شود، تأثیر می‌گذارد.

بدین سان، و با در نظر گرفتن این وجوه تمایز، می‌توان استدلال کرد که اقتصاد سیاسی نوظهور، ماهیتی میان‌رشته‌ای و به ویژه سیاسی یافته است. این اقتصاد سیاسی میان‌رشته‌ای است، چرا که بر خلاف علم رایج اقتصاد پدیده‌های اقتصادی را موضوعات فی‌نفسه اقتصادی نمی‌داند؛ پدیده‌های اقتصادی همان‌قدر که اقتصادی‌اند سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و نیز هستند. آن‌ها به ویژه سیاسی‌اند؛ نه به این دلیل که این اقتصاددانان می‌خواهند مانند اقتصاد سیاسی اولیه در دورهٔ تاریخی اول پدیده‌های اقتصادی را در قالب دولت-ملت بررسی کنند، بلکه به این دلیل که بر دولت به عنوان یک نهاد سیاسی تأثیرگذار بر فرایندهای اقتصادی تأکید می‌کنند. آنان بر خلاف اقتصاددانان کلاسیک که فرض بنیادین خود را جدایی اقتصاد از سیاست و این ادعا می‌دانند که اقتصاد نباید دارای محتوای سیاسی باشد، یا این که سرانجام تفوق کاپیتالیسم، از اقتصاد سیاست‌زدایی خواهد کرد (Lee, opcit, 1227)، بر بازگرداندن سیاست به اقتصاد تأکید می‌کنند و «ایجاد تمایز میان اقتصاد و سیاست را توسل به دلایلی بد برای یک جدایی می‌نامند» (Avagneux, opcit, 608-32). هم‌چنین، این اقتصاددانان، چنان که در بحث رئالیست‌ها دیدیم، به جای آن‌که مانند اقتصاددانان دورهٔ

تاریخی دوم فعالیت‌های اقتصادی را مبتنی بر اقدامی داوطلبانه بدانند، آن را فرایندی معطوف به قدرت و لاجرم سیاسی در نظر می‌گیرند. همان‌طور که هیرشمن هم می‌گفت، به باور این اقتصاددانان سیاست‌های اقتصادی دارای منشا سیاسی‌اند، و ممکن است همان‌طور که در رژیم آلمان نازی اتفاق افتاد، برای تحقق اهداف سیاسی خاصی برگزیده و اجرا شوند. بر این اساس، دولت نه به عنوان مانع فعالیت‌های اقتصادی بلکه به عنوان بستری است که وجوهی از فرایندهای اقتصادی در آن جریان می‌یابد. همان‌طور که کینز هم می‌گفت، در شرایطی که بازار ناکارآمد عمل می‌کند، این دولت است که به منزله کارگزاری سیاسی برای اصلاح این ناکارآمدی باید در بازار دخالت کند. و پولانی نشان می‌دهد که حتی نظام اقتصادی لسه‌فر در مراحل آغازین تکوین، خود توسط دولت تحمیل شد (Polanyi, 1994, 139-41). آلت و کریستال استدلال می‌کنند که سیاست‌گذاری اقتصادی توسط سیاست‌مداران منتخب، در یک چارچوب نهادی به نام دولت انجام می‌شود (Alt & Crystal, 1983, 33). بنا به استدلال نظریه‌تباران هژمونیک، در اقتصاد بین‌الملل و به دلیل ضرورت حضور بازی‌گرانی به نام دولت‌ها، وجوه سیاسی تفوق دارد. همان‌طور که در مطالعات هیبز دیدیم، نوع سیاست‌های کلان اقتصادی با نوع احزاب در قدرت و نوع پایگاه اجتماعی آن‌ها در ارتباط بود. بر اساس این استدلال‌ها، اقتصاد سیاسی مدرن مانند اقتصاد سیاسی اولیه عنوان سیاسی را به منزله صفتی صوری یدک نمی‌کشد، بلکه اساساً دارای محتوای سیاسی است. علاوه بر این، علم سیاست هم وجوهی اقتصادی یافته است. چنان‌که بحث شد، نظریه‌های جدید در اقتصاد سیاسی، از نظریه سیکل تجارت سیاسی گرفته تا نظریه ائتلاف‌های سیاسی، همگی ناظر به چنین وضعیتی بودند. به عبارت دیگر، آن‌طور که لوی نیز استدلال می‌کند، اقتصاد سیاسی مدرن تلاش می‌کند تا اقتصاد سیاسی را به رهیافتی تبدیل کند که عملاً هم سیاسی باشد و هم اقتصادی (Levi, opcit, 824).

هم‌چنین، پدیده‌های اقتصادی اجتماعی و فرهنگی نیز هستند. چرا که اولاً فعالیت‌های اقتصادی با بافت اجتماعی و فرهنگی در هم تنیده شده‌اند، و در بستری فرهنگی و اجتماعی ساری و جاری‌اند، و لاجرم از این بستر تأثیر می‌پذیرند. پولانی می‌گفت روابط اقتصادی تا آن حد با روابط اجتماعی در هم تنیده شده است که اقتصاد بازار بدون این روابط اجتماعی قادر به انجام کارکردهای خود نیست (cited in Hodgson, 2001, 1218). ثانیاً چنان‌که دیدیم، گرچه فعالیت‌های اقتصادی در درجه

اول فعالیت‌هایی فردی هستند، اما در مراحل بعدی پیامدهای اجتماعی نیز دارند. این فعالیت‌ها فرهنگی و لاجرم ارزشی و هنجاری‌اند، چراکه همان‌طور که رابینز، شومپتر و میردال استدلال می‌کردند، هیچ علمی و از جمله اقتصاد نمی‌تواند خود را فارغ از ارزش‌ها در نظر گیرد؛ چرا که ارزش‌ها در آغاز مطالعه، حین مطالعه و حتی در نتایج حاصل از بررسی‌های علمی دخالت دارند. بنابر این، همان‌طور که امارا استدلال می‌کند، در اقتصاد سیاسی مدرن بر خلاف اقتصاد نئوکلاسیک نظریه‌های اقتصادی نه صرفاً بر اساس انسجام درونی و اعتبار تجربی‌شان، بلکه همین‌طور بر اساس محتوای ایدئولوژیک‌شان نیز مورد قضاوت قرار می‌گیرند (Ohara, 2001, 484). با وجود این، مقصود این نیست که اقتصاد سیاسی مدرن، نظریه‌های اقتصادی را رد یا نفی می‌کند، بلکه بر عکس بر این نکته تأکید دارد که هر نوع بررسی علمی فرایندهای اقتصادی، زمانی که به سمت اقتصادگرایی، تاریخ‌زدایی، اجتماع‌زدایی و سیاست‌زدایی حرکت کند، با محدودیت‌های زیادی مواجه می‌شود (Lee, opcit, 1225). در واقع، اقتصاددانان سیاسی که به ویژه از دهه ۱۹۷۰ به این سو در قالب اقتصاد سیاسی مدرن اندیشیده‌اند، فارغ شدن از این محدودیت‌ها را هدف خود قرار داده‌اند. تحقق همین هدف بوده است که علم اقتصاد را به سمت رهیافت میان‌رشته‌ای اقتصاد سیاسی سوق است.

نتیجه‌گیری

از زمانی که دمون‌کرتین در اوایل قرن هفده برای اولین بار از اصطلاح اقتصاد سیاسی استفاده کرد تا دوره معاصر، این اصطلاح تحولات مفهومی را تجربه کرده است؛ مانند اقتصاد سیاسی به مثابه علم سیاست‌گذاری عمومی، اقتصاد سیاسی به مثابه وجوه کمتر علمی اقتصاد و اقتصاد سیاسی به مثابه رهیافتی میان‌رشته‌ای. در این مقاله نشان دادیم که تحولات مفهومی سه‌گانه در اقتصاد سیاسی، بیش‌تر امری تاریخی بوده و ضرورت‌های تاریخی دوره‌های زمانی سه‌گانه خود را منعکس ساخته است. این بدان معناست که درک تحولات مفهومی در اقتصاد سیاسی تا حد زیادی نیازمند فهمی تاریخی است. مهم‌تر این که این تحول مفهومی در دوره‌های تاریخی سه‌گانه، رابطه میان اقتصاد و سیاست را نیز دگرگون ساخته است. برای مثال، در دوره تاریخی اول یعنی از قرن هفده تا نیمه نخست قرن نوزده در حالی که در آغاز دوره و به ویژه در آموزه‌های نظری مرکانتیلیست‌ها، اقتصاد اساساً مقوله‌ای سیاسی تلقی می‌شد، به تدریج

و با تفوق آموزه‌های فیزیوکرات‌ها و به ویژه اقتصاددانان سیاسی کلاسیک، اقتصاد از سیاست فاصله گرفت. بدین سان، اکثر مطالعات اقتصاددانان سیاسی در این دوره اساساً معطوف به ایجاد تمایز میان اقتصاد و سیاست بود. این روند در دوره تاریخی دوم، یعنی از اواخر قرن نوزده تا اوایل نیمه دوم قرن بیست شدت یافت. در این دوره اقتصاددانان نئوکلاسیک سر برآوردند که آموزه‌های نظری آن‌ها اساساً معطوف به حاکم کردن رویه‌های علمی بر اقتصاد بود. آن‌ها با فراتر رفتن از دیدگاه‌های اقتصاددانان کلاسیک، بر جداسازی اقتصاد از سایر علوم اجتماعی بیش‌تر تأکید می‌کردند، و تلفیق اقتصاد با این علوم را موجد هرج و مرج علمی دیدند. بدین شیوه بود که اولاً اصطلاح اقتصاد سیاسی جای خود را به علم اقتصاد داد، و ثانیاً در موارد استفاده نیز معرف و جوه کمتر علمی اقتصاد تلقی شد. برآیند این دو وضعیت، تشدید مرزبندی‌ها میان اقتصاد و سیاست بود. گرچه این اقدامات نئوکلاسیک‌ها با چالش‌هایی از سوی مکتب تاریخی آلمان و رهیافت نهادگرایی اولیه روبه‌رو شد. اقتصاددانان مکتب تاریخی و رهیافت نهادگرایی، به صورت نه‌چندان تأثیرگذار تلاش می‌کردند میان اقتصاد، سیاست، اجتماع و فرهنگ نوعی پیوند ایجاد کنند، اما تقریباً تا دهه ۱۹۲۰ آموزه‌های مکتب نئوکلاسیک بر آموزه‌های این دو مکتب تفوق کامل یافت و تا دهه‌های پایانی نیمه نخست قرن بیست، وضعیت خود را تثبیت نمود. اما از دهه ۱۹۶۰ و به ویژه ۱۹۷۰، یعنی دوره سوم تاریخی، مطالعاتی سر برآورد که تلاش می‌کرد با نقد آموزه‌های نئوکلاسیک‌ها، بار دیگر میان اقتصاد، فرهنگ، اجتماع و به ویژه سیاست پیوند برقرار کند، و بدین سان تمایز میان اقتصاد و سیاست، «توسل به دلایلی بد برای یک جدایی» نامیده شد. این دسته از مطالعات نشان داد که، عکس دیدگاه اقتصاددانان سیاسی کلاسیک در دوره اول تاریخی، اقتصاد دارای محتوای سیاسی است، و همین‌طور عکس دیدگاه نئوکلاسیک‌ها در دوره دوم تاریخی، تلفیق اقتصاد با سایر علوم اجتماعی و به ویژه علوم سیاسی نه تنها به هرج و مرج علمی در اقتصاد نمی‌انجامد، بلکه به علم اقتصاد و سیاست کمک می‌کند تا تحلیلی فراگیر و جامع‌تر از پدیده‌های اقتصادی و سیاسی ارائه کند. چنان‌که امروزه بخش عمده‌ای از نظریه‌های جدید در علوم سیاسی و نیز نظریه‌های اقتصادی معاصر، در چارچوب اقتصاد سیاسی قرار گرفته‌اند. به همین دلیل، در این مطالعات استدلال شده است که رسیدن به یک «علم اجتماعی فراگیر» گرچه ممکن است بسیار نامحتمل باشد، اما امروزه در میان شاخه‌های علوم اجتماعی، مرزهای میان اقتصاد و

سیاست بسیار کم‌رنگ‌تر از مرز دیگر شاخه‌های آن به نظر می‌رسد (Cavagneux, 629). این کم‌رنگ شدن مرزبندی‌ها تا آن‌جاست که روبرت بویر استدلال می‌کند امروزه به سختی می‌توان یک نظریه اقتصادی صرف، و یک علم سیاست کاملاً مستقل داشت (Ibid, 628). این بدان معناست که در اقتصاد سیاسی معاصر باید از نوعی رابطه متقابل میان اقتصاد و سیاست صحبت کرد. نهایتاً، اگر این استدلال موریس آله، نوبلیست فرانسوی اقتصاد را بپذیریم که پیشرفت‌های علمی چشم‌گیر در زمان‌هایی حاصل آمده‌اند که بین رشته‌های مختلف پیوند و ارتباط ایجاد شده است، لاجرم تجربه نهفته در تاریخ علم به ما می‌آموزد که پیوند اقتصاد و سیاست در قرن بیست و یک باید دستاوردهای علمی قابل توجهی به همراه داشته باشد. به ویژه در کشورهایی مانند ایران که به علت وجود ساختار رانتیر دولت، اقتصاد نقش تعیین‌کننده‌ای در سیاست، اجتماع و فرهنگ دارد، بررسی این پیوند به مراتب اهمیت بیش‌تری خواهد داشت. به‌طور مشخص، در جاهایی که کنترل سیاسی بر اقتصاد نفوذ دارد، غیرسیاسی جلوه دادن اقتصاد و غیراقتصادی جلوه دادن سیاست، اصرار بر «جدایی خواهی» است که بیش از هر چیز مبتنی بر نوعی آرمان‌گرایی غیر قابل فهم است. بنابراین، در این دسته از کشورها پیوند میان اقتصاد و سیاست می‌تواند تا حدی علم اقتصاد را از تنگناهای محدودیت‌ساز پوزیتیویستی و علم سیاست را از خصلت غیرکاربردی و صرفاً نظری رها سازد. این هدفی است که تأسیس رشته اقتصاد سیاسی در دانشگاه‌های ایران باید آن را محقق سازد.

پی‌نوشت

۱. البته شومپتر اقتصاد سیاسی را بیش‌تر در قالب دو تعبیر نظریه اقتصادی و علم ناب اقتصاد به کار می‌برد (ن.ک. Schumpeter, opcit, 21). بنابر این، تعبیر به کار رفته در مقاله متفاوت از تعبیر شومپتر خواهد بود. استفاده از اصطلاح شبه‌شومپتری به همین دلیل است.
۲. این تعبیر بیان ساده‌شده ریشه یونانی کلمه اقتصاد یعنی *oikonomike* است.
۳. با وجود این، جدا دانستن کامل سیاست از اقتصاد با توجه به عناصر صرفاً اقتصادی در دیدگاه اقتصاددانان کلاسیک، از سوی برخی از افراد مورد مناقشه واقع شده است. برای مثال، برای بسیاری از این دسته افراد، اولاً بحث اقتصاددانان سیاسی کلاسیک از طبقات اجتماعی و ثانیاً حداقل در نزد آدم اسمیت، قراردادن اقتصاد در قالب اخلاق و فلسفه اجتماعی و همین‌طور در نزد جان استورات میل قرار دادن آن در قالب علم اخلاق از دلایل عمده برای طرح چنین چالشی است. برای بحث تفصیلی در مورد این دیدگاه نگاه کنید به -608 Chavagneux, OpCit, 32. همین‌طور، مباحث حاجی یوسفی در مورد تمایز میان اقتصاد سیاسی به منزله علم نرم و اقتصاد به منزله علم سخت در این خصوص حاوی مطالب عمده‌ای است. برای بحث تفصیلی ایشان نگاه کنید به حاجی یوسفی، ۱۳۸۹.
۴. این تقابل در مورد اقتصاد سیاسی اولیه نیز تا حدی صدق می‌کند، اما در مورد اقتصاد نئوکلاسیک پررنگ‌تر است.
۵. ممکن است برخی از وجوه سیاسی و اجتماعی در مباحث دوره تاریخی اول و دوم نیز به نوعی وجود داشته باشد، اما این وجوه بسیار کم‌رنگ‌تر از آن بود که اقتصاد سیاسی را ماهیتی بین‌رشته‌ای بخشد.

منابع

۱. دادگر، یدالله (۱۳۸۳)، *تاریخ تحولات اندیشه اقتصادی*، تهران، دانشگاه مفید قم.
۲. کاپاروسو، جمیز و دیوید لوین (۱۳۸۷) *نظریه‌های اقتصاد سیاسی*، ترجمه محمود عبدالله‌زاده، تهران، ثالث.
۳. گرونوگن، پیتر (۱۳۷۷)، «اقتصاد سیاسی و علم اقتصاد»، ترجمه دینی و مالجو، *اطلاعات سیاسی و اقتصادی*، شماره ۱۳۷-۱۳۸.
۴. حاجی یوسفی، امیر محمد (۱۳۸۶)، «اقتصاد سیاسی بین‌الملل: ریشه‌ها و روندها»، *فصلنامه رهیافت‌های سیاسی و بین‌المللی*، شماره ۱۰، تابستان ۱۳۸۶.
5. Alt, J & crystal, A. (1983), *Political Economics*, Berkeley, University of California Press.
6. Angresano, J. (2001), "About Gunnar Myrdal", in Barry Jones (eds) *Rutledge Encyclopedia of International Political Economy*.vol.2. London & New York, Routledge press.
7. Berger, P. (1987), *The Capitalist Revolution*, Alder shot, Wildwood Press.
8. Brown, D.M. (2001), "Market and Exchange in Pre Modern Economies", In Philip O'Hara (eds), *Encyclopedia of Political Economy*, v2.London and New York: Routledge press.
9. Buchanan. (1984), "Politics Without Romance", In J.Buchanan And R.Tollison, (eds), *The Theory Of Public Choice*, Ann Arbor, University of Michigan Press.
10. Downs, A. (1957), *An Economic Theory of Democracy*, New York, Harper press.
11. Chavagneux, Ch. (Winter 2001), "Economics and Politics, Some Bad Reason for a Divorce", *Review of International Political Economy*, Vol.8. No.4.
12. Clark, B. (1998), *Political Economy: A Comparative approach*, London, Praeger press.

13. Clark, M.A. (2001), Political Economy: Schools, In Phillip Anthony O'Hara (eds), *Encyclopedia of Political Economy*, v2. London and New York, Routledge Press.
14. Ekelund, R & Tollison, R. (1986), *Microeconomics*, Boston, Littel Brown Press.
15. Frieden, j. & kake.D. (1996), "International Politics and International Economics", in Roe Goddard& Et.al (eds), *International political Economy: State-Market Relations in The Changing Global Order*, Boulder, Lynnee Rienner Press.
16. Groenewegan, P. (1987), "political Economy & Economics", In Eat well & et al. (eds), *The New Palgrave: A Dictionary of Economics*, V3, Cambridge, Cambridge University Press.
17. Hearn, W.E. (1864), *Plutology or Theory of the Effort to Satisfy Human Wants*, London, republished by Macmilans.
18. Hibbs, D.A. (Dec, 1977), "Political Parties and Macroeconomic Policy", *American Political science Review*.vol 71.N4.
19. Hirischman, A.O, (1980), *National Power and the Structure of Foreign Trade*, Berkeley, University of California Press.
20. Hutton, A. (2001), "Institutionalism: Old and New", In Phillip Anthony O'Hara (eds), *Encyclopedia of Political Economy*, v2. London and New York, Rutledge Press.
21. Keohane, R. (1984), *After Hegemony*, Princeton, Princeton University Press.
22. Klamer, A &McCloskey, D. (Fall 1989), Rhetoric of Disagreement. *Rethinking Marxism*, V2. N3.
23. Koo, Hagen. (1984), "World System, Class, and State in Third World Development: Toward an Integrative Framework of Political Economy", *Sociological Perspectives*, vol1.27, No.1.

24. Levi, Margaret. (2000), "The Economic Turn In Comparative Politics", *Comparative Political Studies*, Vol.33.N6/7.
25. Lee, S. (2001), "Political Economy", in Barry Jones (eds), *Rutledge Encyclopedia of International Political Economy*.vol.3, London & New York, Rutledge Press.
26. Menger, C. (1883), *Investigation in to the Method of the Social Science*, New York, New York University Press.
27. Nordhaus.W.D, (1975), "*Political Business Cycle*", *Review of Economic Studies*, 42.
28. O'Hara, Ph. (2001), "Ideology", In Phillip Anthony O'Hara (eds) *Encyclopedia of Political Economy*, v2. London and New York, Rutledge Press.
29. Pigou, A.C. (1966), *Memorials of Alfred Marshal* (1925), New York, Augustus. M. Kelly.
30. Polanyi, K. (1957), "Karl Polanyi and Contemprory Economic Thought", In Kari Polanyi-Levitt, (eds), *The Life and Work Of Karl Polanyi*, New York, Black Rose Book Press.
31. Polanyi, K. (1994), *The Great Transformation*, New York, Rinehart Press.
32. Pressman, S & Neill, R. (2001), "Political Economy", History, In Phillip Anthony O'Hara (eds), *Encyclopedia of Political Economy*, v2. London and New York, Rutledge Press.
33. Olson, M. (1965), *the logic Of Collective Action*, Cambridge, MA, Harvard University Press.
34. Robbins, L. (1976), *Political Economy: Past & Present*, London, Macmillan Press.
35. Riker, W. (1962), *The Theory Of Political Coallitions*, New Haven, Yale University Press.

36. P.V. (2001), "Post-Modernism", in Barry Jones. R. (eds), *Routledge Encyclopedia of International Political Economy*, vol.3, London & New York, Rutledge press.
37. Smith, A. (1964[1776]), *An inquiry into the Nature of the Wealth of Nation*, London, Allen & Uwin Press
38. Strange, S. (1988), *State and Market*, London, Pinter Press.
39. Tufte, E.R. (1978), *Political Control of the Economy*, Princeton, NJ, Princeton University Press.
40. Walerstein, A. (1974), *The Modern World-System: Capitalist Agriculture and the Origins of the European World-Economy in the Sixteenth Century*, New York, Academic Press.
41. Veblen, T.B. (1954), *The Theory of the Leisure Class*, New York, Mentor Book Press.

